

سپیدال



نسل امروز

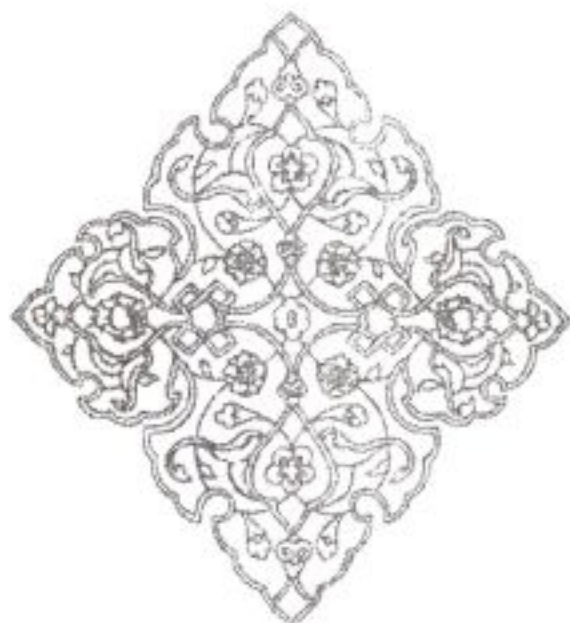
قصه های دلنشین ادب پارسی / ۲

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الكاتب الارجانی

تلخیص و بازنویسی: حسین فتاحی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





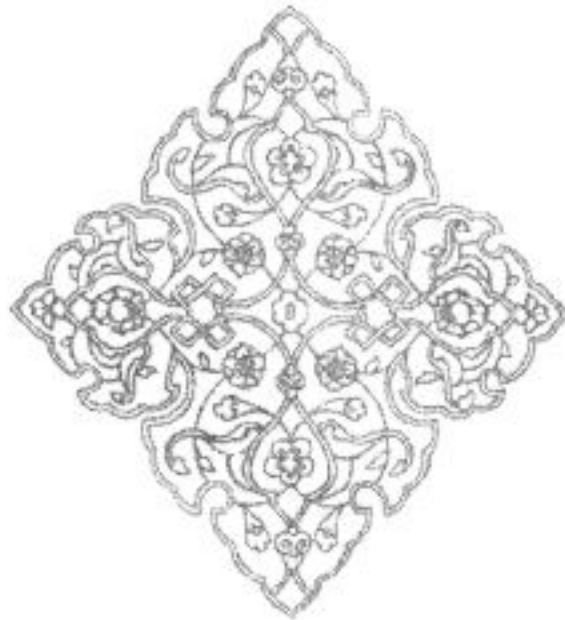
نسل امروز

قصه های دلنشین ادب پارسی/۲

سمک عیار^۲

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی

تلخیص و بازنویسی : حسین فتاحی



فناحی، حسین، ۱۳۳۶ -	اقتباس کننده.
سمک عیار فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب	الارجانی / تلخیص و بازنویسی حسین فناحی - تهران:
قدیانی، ۱۳۷۹.	
۳۸۲ ص - (قصه‌های دلنشین ادب پارسی ۲)	
ISBN 964-417-413-5	
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
۱. دامستانهای فارسی -- قرن ۱۲. الف. ارجانی،	
فرامرز بن خداداد، قرن ۶ق. سمک عیار. ب. عنوان،	
ج. عنوان: سمک عیار.	
۸۵۳/۶۲	PIR۸۱۵۹/۲۳
س ۲۲۲ ق	۱۳۷۹
۱۳۷۹	
م ۷۹-۱۲۰۹۸	کتابخانه ملی ایران

● تهران، ص.ب: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵
 ● دورنگار: ۶۴۰۳۲۶۴
 ● تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰ (۵ خط)



موسسه
 انتشارات قدیانی

♦ سمک عیار - جلد ۲

♦ قصه‌های دلنشین ادب پارسی - ۲
♦ فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی
♦ تلخیص و بازنویسی: حسین فناحی
♦ ویراستار: فرزانه کریمی
♦ طراح جلد: بهزاد غریب‌پور
♦ زیر نظر شورای بررسی
♦ چاپ اول: ۱۳۸۰
♦ چاپ و صحافی: پیمان
♦ تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
♦ شابک: ۹۶۴-۴۱۷-۴۱۲-۷ (جلد ۲) (Vol2) ISBN: 964-417-412-7
♦ شابک دوره: ۹۶۴-۴۱۷-۴۱۴-۳ ISBN SET: 964-417-414-3
♦ کد: ۸۰/۴۹۴
♦ کلمه حقوق محفوظ است.

فهرست

فصل ششم

- آزاد شدن سمک به دست شاهان ۹
- آشتی کردن غور با ارمنشاه ۱۲
- سمک در مخفیگاه غور ۱۷
- ابان دخت ۲۱
- مرگ مه پری و رهایی ابان دخت ۲۵
- گم شدن ابان دخت ۲۸
- آگاهی غور از فاش شدن رازش ۳۰

فصل هفتم

- برادران ابان دخت نزد خورشیدشاه ۳۵
- در پی یافتن ابان دخت ۳۷
- گرفتار شدن ابان دخت به دست قزل ملک ۴۹
- خواستگاری قزل ملک از ابان دخت ۵۳

۵۸ نجات ابان دخت به دست سمک

۶۴ خواستگاری خورشیدشاه از ابان دخت

فصل هشتم

۷۳ در بند شدن دبور دیوگیر به دست سمک

۷۸ رسیدن لشکریان مرزبان شاه به ماچین

۸۳ شکست ارمن شاه و فرار او به کوه خاور

۸۶ ربوده شدن ابان دخت

۹۲ رفتن سمک در پی یافتن ابان دخت

۹۶ گورخان

۱۰۰ فرخ روز

فصل نهم

۱۰۵ صیحانه جادوگر

۱۰۷ ماه در ماه

۱۱۳ کشته شدن صیحانه به دست سمک

۱۱۷ رفتن سمک به شهر عقاب

۱۲۷ آزاد کردن ابان دخت از بند گورخان

۱۳۲ رهایی سمک از دریا

۱۳۵ بازگرداندن ابان دخت از شهر عقاب

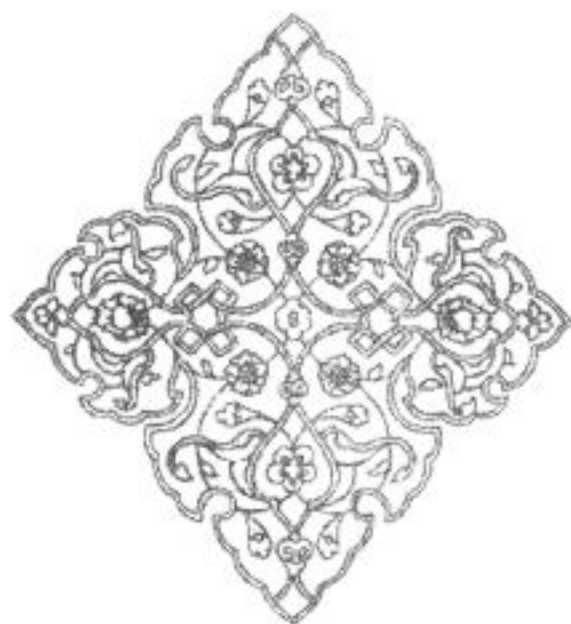
۱۳۹ به دنبال فرخ روز

۱۴۴ پیدا شدن فرخ روز

۱۴۷ گنج جادویی



فصل ششم





آزاد شدن سمک

به دست شاهان

گوینده داستان چنین نقل کرده است که چون غورکوهی سمک را بگرفت و در بند کرد و برادران را پیش غاطوش فرستاد برای عذرخواهی، این خبر به مردم دوازده دره رسید که غورکوهی سمک را بگرفت و به ارمنشاه بداد. از قضا، شاهان نیز این خبر را شنید. از این خبر سخت دلتنگ شد و با خود گفت: «ای دریغا! مردی چون سمک اگر هلاک شود، ناجوانمردی باشد.»

شاهان این را گفت و برخاست. او لختی اندیشید و با خود گفت: «ای شاهان، جان تو در گرو سمک است. او تو را نجات داد. اگر خواهی که عوض کنی، حال وقت آن است. اگر این کار کنی، تا جهان باشد گویند که شاهان برای جوانمردی و نام نیک، جان فدای سمک کرد.»

شاهان خویشان را وداع گفت و روی به راه نهاد. جمله دوازده دره را زیر پا گذاشت و می رفت. همه جا حرف از در بند شدن سمک بود. شاهان شنید که سمک

در پایان دره غور کوهی، در بند سیاه آدمخوار است. پس به آن سوی روان شد. چون به پایان دره رسید، شب شده بود. روشنایی آتشی او را سوی خود کشید. چون به آنجا رسید، پنجاه مرد را دید که گرد آتشی حلقه زده بودند و شادخواری می‌کردند. چون در میان ایشان نگاه کرد، سمک را دید؛ دست‌بسته و بر زمین افتاده. شاهان غمناک شد و با خود گفت: «چه حيله‌ای بسازم تا سمک را آزاد کنم؟»

در این اندیشه بود که تغاری دید پر از شربت. هر کسی تشنه می‌شد، از آن شربت می‌خورد. شاهان در قفا رفت و در آن تغار داروی بیهوشی ریخت. همه از آن شربت خوردند و بیهوش بر زمین افتادند. شاهان چون چنین دید، کارد برکشید و دست و پای سمک را گشود. سمک پرسید: «کیستی؟»

شاهان گفت: «منم، بنده و آزاد کرده‌ تو، شاهان!»

سمک چون صدای شاهان را شنید، او را در کنار گرفت و گفت: «شاد باش ای آزاد مرد! مکافات بد کرداری که من با تو کردم، تو نیکی کردی!»

شاهان گفت: «ای حلال‌زاده، جان من مدیون توست.»

آنها از آنجا رفتند. در راه، شاهان با سمک سخنها می‌گفت. آنها آمدند تا رسیدند به خیمه‌های غور کوهی. در پس سنگی پنهان شدند و به خیمه چشم دوختند. ناگاه سمک شغال پیل‌زور را دید. او را شناخت و دانست که شغال آمده است تا او را از بند رها سازد. شاهان گفت: «آن کنیزک کیست که در خدمت غاطوش است؟»

سمک نگاه کرد و روزافزون را شناخت. خرم شد و رو به شاهان گفت: «می‌بینی چه دوستانی دارم؟ همه برای رهایی من آمده‌اند! تو که آمدی و جان مرا نجات دادی. این دو نیز با حيله خود را همراه غاطوش کرده‌اند تا در وقت مناسب مرا خلاص کنند.»

در زمانی مناسب، سمک به خیمه رفت و قدری بیهوشانه در جامهای پهلوانان ریخت. روزافزون پیش آمد. سمک خود را به او نشان داد. روز افزون هم او را شناخت و دانست که سمک برای چه کار آمده است. روزافزون جامها را پر از شربت کرد و به دست پهلوانان داد. همه بیهوش بر زمین افتادند. روزافزون شغال را خبر کرد. سر غاطوش را برید و بر سینه‌اش گذاشت. آن‌گاه، هر دو از خیمه بیرون آمدند و پیش سمک رفتند.

چون فردا رسید و روز روشن شد، پهلوانان به در خیمه غاطوش آمدند و گفتند: «غاطوش را بگویند بیاید تا سمک را پیش شاه بریم!» خدمتکاران گفتند: «او خفته است.»

از آن‌سو، پهلوانانی که در کار نگاهداری سمک بودند، چون صبح شد، سمک را در بند ندیدند و دانستند که او گریخته است. خبر آوردند که سمک رفته است. از آن جانب، خدمتکاران غاطوش تا دیر زمانی صبر کردند و چون غاطوش از خیمه بیرون نیامد، به درون رفتند و او را دیدند سر بریده. فریاد زدند و کمک طلبیدند. خبر به غورکوهی بردند. غور دلتنگ شد و گفت: «چگونه این کار شده است؟ هر که این کار کرده است، هنوز از این دره بیرون نرفته باشد!»

کوهیار و کوشیار را برای به دست آوردن کشته غاطوش فرستادند. از قضا، سمک و شاهان بالای کوه بودند و روزافزون و شغال در پایین کوه. کوهیار و کوشیار و پهلوانان به آنها رسیدند. آنها را بگرفتند، دست و پای بستند و با خود نزد غور بردند. سمک و شاهان از آن بالا همه چیز را دیدند و دلتنگ شدند.



آشتی کردن غور با ارمنشاه

کوهیار و کوشیار روزافزون و شغال را به خمیه غور کوهی بردند. غور آنها را بست و با مالهای فراوان روی به راه نهاد تا نزد ارمنشاه رود. سمک اینها را دید، شاهان را به لشکرگاه خورشیدشاه فرستاد تا لشکری به کمین غور کوهی فرستد و راه را بر آنها ببندد. شاهان رفت و خورشیدشاه را خبر کرد. خورشیدشاه چون پیغام سمک را شنید، هرمز کیل را با دو هزار سوار روانه کرد تا بر سر راه غور کمین کنند، آنها را مغلوب سازند، بارها را از ایشان بازستانند و بندیان را آزاد کنند.

غور بارها و بندیان را به برادران سپرد و خود زودتر به دربار ارمنشاه رفت. نیمه شب بود که سپاه هرمز کیل راه را بر کوهیار و کوشیار بست. بر آنها حمله بردند، بندیان را آزاد کردند و بارها و کیسه‌های زر و جواهر را هم بگرفتند. هرمز کیل کوهیار را بگرفت و در بند کرد و شروان حلبی کوشیار را و بسیاری از لشکر غور کوهی کشته شدند. پسران غور بگریختند. آنها به لشکرگاه ارمنشاه رفتند و خبر



به پدر دادند که لشکر خورشیدشاه بارها را گرفت و بندیان را آزاد کرد. غور از خجالت و شرمساری، زبان در کام کرده، حرفی نمی زد. ارمنشاه پرسید: «احوال چیست؟»

غور گفت: «لشکر خورشیدشاه بر ما حمله بردند و لشکر مرا قهر کردند و مالها بردند و اسیران آزاد کردند و هر دو برادر مرا گرفتند.»
ارمنشاه گفت: «چگونه ممکن است؟»

شهران وزیر که حاضر بود، سوگند خورد و گفت: «ای شاه! به دادار کردگار که این کارها را سمک کرده است.»

غور گفت: «من سمک را در بند کرده بودم، اما بگریخت! یاران او را گرفتم و در بند کردم. آنها نیز بگریختند!»

ارمنشاه در اندیشه بود که چگونه چند نفر این کارهای عجیب بکنند و لشکر عالم و مردی چون غور کوهی نتوانند آنها را بگیرند و در بند کنند!

از آن جانب، چون سمک روزافزون و شغال را آزاد کرد، همگی با شاهان به طرف جایگاه غور کوهی راه افتادند. چون به سر دره غور رسیدند، چند خروار بار دیدند و جمعی که کنار بارها نشسته بودند. سمک پیش رفت و سلام کرد و گفت: «این بارها چیست و شما که هستید؟»

خربندگان گفتند: «از مرغزار پس کوه می آییم و علوفه برای غور می بریم.»
سمک گفت: «چرا دیر آمدید که او من را از پس شما فرستاد؟ حال، علوفه را زود بار کنید که غور پیش ارمنشاه رفته! اگر بازگردد، شما را سیاست کند!»
آنها بارها را بار کردند و راه افتادند. چون به جایگاه غور رسیدند، سیاه که به نگهبانی ایستاده بود، گفت: «شما کیستید؟»

سمک پیش رفت و گفت: «ای پهلوان، چند خروار علوفه برای غور آورده‌اند.»
سیاه گفت: «بارها را ببندازید و برگردید!»
خربندگان بارها را انداختند و خود برگشتند. سمک به گوشه‌ای رفت و پای دراز کرد و می‌گریست.
سیاه گفت: «تو را چه رسیده است؟»
سمک گفت: «ای پهلوان، در راه ناگاه سنگی از زیر پایم دررفت و من افتادم و پایم زخم شد. وای بر من که عاجز و درمانده شدم!»
اینها را می‌گفت و زار زار گریه می‌کرد. چنان می‌گریست که سیاه آدمخوار، دل بر او سوخت و گفت: «اندیشه مکن! همین جا باش تا پای تو خوب شود.»
سمک سیاه را دعا کرد و آنجا ماند. روزی سمک قدری داروی بیهوشانه در قدح سیاه ریخت. سیاه چون جامی آب نوشید، بیهوش شد و بر زمین افتاد. همان دم سمک برخاست، از پایه‌های تخت غور، کلید مخفیگاه را برداشت، راه افتاد تا آنجا رفت. کلید را در قفل آهنی انداخت و چرخاند، اما هر چه کرد، در باز نشد. دانست که جز سیاه، کس دیگری نتواند در را باز کند. پس نزد سیاه برگشت، سیاه هنوز بیهوش بود. سمک آبی به صورت او زد، بیدارش کرد و گفت: «ای سیاه، چرا به خواب رفتی؟ اگر غور بیاید، چه جواب می‌دهی؟»
آن روز سمک آنجا ماند. روز بعد گفت: «اگر دستوری دهی، من پیش تو بمانم و به تو خدمت کنم که مردی فقیرم. تو نیز تنها نمی‌مانی.»
سیاه گفت: «روا باشد. اما باید که امانتدار باشی و هر چه دیدی، تو را با آن هیچ کار نباشد!»
سمک گفت: «چنین کنم.»

سیاه گفت: «نام تو چیست؟»

سمک گفت: «نام من اخنوخ است.»

روزی خبر رسید که غور باز می‌گردد. سیاه به سمک گفت: «برخیز و به پایان دره رو تا چون غور بیاید، او را خدمت کنم و بعد پیش تو باز آیم!»
سمک خرم شد و به پایان دره رفت. غور چون به خیمه خود رسید و آن بارها را دید، از سیاه پرسید: «این بارها چیست؟»

سیاه احوال بازگفت. غور دانست که این کار هم سمک کرده است. غور سیاه را به مقام خود بازگرداند. چون سیاه به مخفیگاه غور رسید، سمک او را خدمت کرد. غور کوهی که از کار سمک فرومانده بود و می‌دانست سمک در دره اوست، پسران را گفت: «به سر راهها بروید و بر سر هر راهی چاهی بکنید! و سر چاهها را با خاشاک بپوشانید و خود به کمین بنشینید تا اگر کسی بیاید در کمین افتد! شاید که سمک هم بار دیگر در دام افتد.»

پنجاه مرد بیرون رفتند و بر سر راهها چاه کردند. سر چاهها را با خاشاک پوشاندند و خود در کمین نشستند. روزافزون و شاهان و شغال که به لشکرگاه خورشیدشاه رفته بودند، روی به سوی دره غور کوهی نهادند تا خبری از سمک به دست آورند، غافل از اینکه غور بر سر راهها دام گذاشته است. ناگهان شاهان بر سر راهی در چاهی افتاد و روزافزون هم در کنار او. چون هر دو در چاه افتادند، آه و ناله کردند و فروماندند. گفتند: «ای دریغا که از رسیدن به سمک بازماندیم! اکنون سمک کجاست تا بیاید و ما را از بند رها سازد؟ کاش می‌دانستیم سمک کجاست و چه می‌کند!»

آنها در این گفتار بودند که موکلان بر سر ایشان رسیدند و هر دو را در چاه دیدند.

خروش برآوردند که دشمن در دام افتاده است. خلق گرد آمدند، هر دو را از چاه برآوردند و بر بستند و ریسمان در گردن کردند و پیش غور کوهی بردند. غور نگاهی کرد. شاهان را دید با روزافزون. بر خود لرزید و گفت: «ای فرومایگان! این چه کار است که شما در پیش گرفته اید؟ بگویید تا از کجا می آید و به چه کار بر این دره آمدید!»

غور از هر دری سخن می گفت و ایشان ایستاده بودند و سر در پیش افکنده، هیچ نمی گفتند. تا اینکه غور کوهی گفت: «هر دو را بند نهید تا به عوض سمک، ایشان را پیش ارمنشاه فرستم! باشد که سمک نیز در دام افتد.»





سمک در مخفیگاه غور



حق تعالی چنین تقدیر کرده بود که چون سمک خود را به چاره در خدمت سیاه مردمخوار قرار داده بود، پیش او بود و خدمت می‌کرد و سیاه را چنان در دام آورده بود که هر چه سمک می‌گفت، آن می‌کرد. او سمک را عزیز می‌داشت و سخن سمک در نزد او قبول بود. تا یک روز، سمک سیاه را گفت: «ای پهلوان، می‌خواهم داخل این مخفیگاه را نگاه کنم تا ببینم که چگونه است و چرا این در بسته و چه کسی در آن در بند و زندان است!»

سیاه گفت: «ای اخنوخ، تو را با این خانه کاری نباشد. باش تا پیش غور کوهی روم و بگویم که بندیان طعام می‌خواهند! غور بیاید و این در بگشاید و داخل شود. تو نیز از پس او برو و ببین که آنجا چه خبر است!»

سمک آفرین کرد. سیاه برخاست و پیش غور کوهی رفت. مردمان را دید که شاهان و روزافزون را در بند کرده است و آنان به دنبال غور می‌آمدند. غور کلید به

سیاه داد و گفت: «در بگشای تا من بیایم!»
سیاه کلید را بگرفت و پیش سمک رفت و گفت: «ای اخنوخ، کارت درست شد! کلید آوردم. در بگشایم تو داخل شو و نگاه کن تا غور برسد!»
سیاه این را گفت و در را گشود و به سمک گفت: «چون غور بیاید، آواز دهم. زود بیرون آی و مخفی شو!»
سمک داخل شد. سیاهچالی دید بزرگ و دالان در دالان، تو در تو و تاریک. در زیرزمینی آواز زنی به گوش می‌رسید که ناله می‌کرد. سمک با خود گفت: «هر چه هست، داخل همین جاست. نزدیک در.»
قدمی جلو گذاشت و روی سنگی ایستاد. سنگ فرو ریخت و چون چرخشی بچرخید و سمک در زیر افتاد.
سیاه بر در سیاهچال ایستاده بود و انتظار آمدن غور را می‌کشید. غور کوهی دیر کرد، چون مشغول شاهان بود و روزافزون. سیاه ترسید و سمک را صدا کرد: «کجایی ای اخنوخ؟ بیرون آی!»
ولی سمک جواب نداد. سیاه دلتنگ شد و گفت: «ای دریغا! اخنوخ نیک مردی بود! ندانم چون شد و به کجا رفت. مبادا چاهی بوده و در آن چاه افتاده باشد!»
غور کوهی برسید. شاهان و روزافروزن با او بودند. غور گفت: «ای سیاه، این دو را در سیاهچال ببر و در آنجا نگه‌دار تا به عوض سمک، ایشان را به ارمنشاه فرستم!»
سیاه در را گشود و شاهان و روزافزون را در سیاهچال انداخت. غور کوهی گفت: «بیدار باش تا مبادا بندیان بگریزند!»
سیاه از غم سمک دلتنگ بود و دریغ می‌خورد. شاهان از سیاه پرسید: «برای چه



این چنین غمگینی؟»

سیاه گفت: «برای اخنوخ که او نیک مردی بود و برای من سخت عزیز. جوانمرد و عیار و پهلوان و شیرین زبان و خوش سخن. مرا مونس بود و از من درخواست کرد که این جایگاه را بنگرد و بیرون آید. چون من در گشودم و او داخل شد، دیگر بازنگشت و اکنون پیدا نیست.»

روزافزون گفت: «ای شاهان، این اخنوخ کسی جز سمک نیست.» و به گریه افتاد.

شاهان نیز از غم سمک به گریه افتاد. سیاه گفت: «شما را چه شد؟» هر دو گفتند: «ای پهلوان، او برادر ما بود و ما به طلب او آمدیم و گرفتار شدیم.» سیاه گفتار ایشان را باور کرد. گفت: «شما را باز می‌کنم که برای اخنوخ رنجورم.» سیاه ایشان را گشود و گفت: «اکنون چه کنم؟ اگر غور کوهی شما را از من طلبکار باشد، چه گویم؟»

شاهان گفت: «ای پهلوان، من چاره آن می‌دانم.»

سیاه گفت: «چاره کن!»

شاهان روی به راه نهاد. نزدیک خیمه غور رفت و دو تن از نگهبانان غور را حلق بگرفت تا بمردند. آنها را آورد و به سیاه داد و گفت: «هرگاه غور ما را طلب کرد، اینها را ببر و بگوی که بندگان بمردند و اگر باور نکرد، اینان را با خود ببر و چنان بر زمین بکوب که پاره پاره گردند! چنان که کسی آنها را نشناسد.»

سیاه خرم شد. پیش آمد و قفل در را گشود. روزافزون ایستاده بود که شاهان داخل سیاهچال گشت. پیش رفت تا به آن زیرزمین رسید که سمک در آنجا افتاده بود. نردبانی دید از نردبان پایین رفت. نمی‌دانست که آن نردبان طلسم است. سمک

هم ندانسته بود. چهار پایه بگردید و شاهان نیز در چاه جادو افتاد. سیاه و روزافزون ساعتی ایستادند، ولی شاهان بازنگشت. دلتنگ شدند. سیاه گفت: «من گفتم که در این خانه نروید! یکی رفته بود. دیگری هم رفت. حال چه دانیم که حال ایشان چگونه است؟ از غور هم نتوان پرسید. ندانم که تدبیر چیست؟» روزافزون به فکر فرو رفت و ساعتی ماند تا راه چاره‌ای پیدا کند. عاقبت گفت: «چاره آن است که انتظار آمدن غور کوهی بکشیم. چون او به اینجا آید، من اینجا پنهان شوم و ببینم که او چگونه از اینجا می‌گذرد.»





ابان دخت



چون چند روزی گذشت، سیاه گفت: «امروز می‌روم و غور را خبر می‌کنم که بندیان غذا می‌خواهند. غور بیايد و داخل سیاهچال شود. تو اینجا مخفی شو و نگاه کن تا غور چگونه می‌گذرد!»

روزافزون خرم شد و سیاه را دعا کرد. غور آمد، کلید در قفل انداخت و داخل سیاهچال رفت. روزافزون نگاه می‌کرد که غور چون می‌رود. غور را دید که پای از آن اولین پله گذاشت و از آن در گذشت تا به در دیگری رسید. در را باز کرد و در آن فرو رفت. روزافزون ستونی دید. خود را در پس ستون پنهان کرد تا غور برآمد. غور گمان نمی‌کرد که کسی آنجا پنهان شده است. بیرون رفت، در را بست و رو به سیاه گفت: «ای زنگی، بیدار باش!»

چون غور برفت، سیاه پیش روزافزون آمد و صدا زد: «ای برادر اخنوح!»
روزافزون جواب داد: «ای آزاد مرد، دل فارغ دار که من اینجا هستم! به دنبال

پیدا کردن برادران!»

روزافزون بر سر چاه آمد و صدا زد: «ای پهلوان سمک، کجا هستی؟»

سمک صدا را شنید و جواب داد: «تو کیستی که نام سمک را می‌بری؟»

روزافزون گفت: «منم روزافزون، خدمتکار تو! تدبیر چه سازم و چگونه تو را از

این چاه آزاد سازم؟»

سمک گفت: «کمند در چاه انداز!»

روزافزون کمند در چاه انداخت. سمک خواست کمند را بگیرد و بالا آید که

شاهان گفت: «ای پهلوان، اول مرا بالا فرست!»

سمک شاهان را بالا فرستاد. شاهان چون به بالای چاه رسید، روزافزون را دعا

و ثنا گفت. روزافزون گفت: «حال چه وقت دعا و ثناست؟ کمند فروگذار تا سمک به

بالا آید!»

شاهان کمند را در چاه انداخت و سمک بالا آمد. سمک احوال پرسید و

روزافزون آنچه گذشته بود، بازگفت. پس سمک، سیاه را صدا زد. سیاه آمد و

پرسید: «تو کیستی؟»

سمک گفت: «منم، اخنوخ.»

سیاه خرم شد و گفت: «در چاه چون بودی؟»

سمک گفت: «در پناه دادار کردگار تا برادرم آمد و مرا نجات داد.» و افزود: «ای

پهلوان، تو بیرون رو و آنجا باش تا اگر غورکوهی آمد، خبردار شوی!»

سیاه بیرون آمد. پس سمک به سر چاه آمد و از آن گذشت و به در دیگر رفت. آن

راگشود و نگاه کرد. شمعی دید روشن و دختری چون ماه آفتاب در آنجا نشسته. در

کنارش خادمی بود و هر دو بند به دست و پا داشتند. سمک در آن کار حیران ماند. با

خود گفت: «این دختر کیست و چرا اینجا در بند است؟»
سمک صدا زد و کسی او را جواب داد: «کیست که به اینجا آمده است؟ آیا غور کوهی قهر شد و فرزندانش بمردند و برادرانش نماندند؟»
سمک گفت: «ایشان هستند. اما این منم، سمک!»
دختر پرسید: «سمک کیست؟»

سمک احوال خود بگفت و به داخل رفت. جایگاهی بزرگ و فراخ بود. سمک بند را از دست و پای دختر و دایه‌اش برداشت و هر دو را به بالا آورد. آن‌گاه گفت: «ای دختر، تو کیستی و چرا در اینجا در بند بودی؟»

دختر گفت: «ای سمک، من دختر غور کوهی‌ام. بدان سبب پدرم مرا در بند کرد که برادری داشت نام او غال و او پسری داشت به نام شاهان. مرا نامزد وی کرده بودند. عمویم، غال بمرد و پدر مرا به شاهان نداد. ندانم که سبب چه بود. از آن زمان که کودک بودم و شنیدم که نامزد شاهانم، دل به او داده بودم. چون پدرم مانع شد، نامه نوشتم به شاهان و گفتم که مرا خواستگاری کن. نامه به دست این خادم داده بودم. ولی نگهبانها نامه را گرفتند و آن را به پدرم دادند. پدرم نامه را گرفت و پیش من آمد. آن را نشان داد و هیچ نگفت. اما مرا در این بند و زندان کرد. کسانی که این سیاهچال را ساختند، بیست نفر بودند. چون ساختن اینجا تمام شد، پدرم همه را کشت تا خبر به بیرون نبرند. ای سمک، آیا هیچ می‌دانی که احوال شاهان چگونه است؟»

سمک گفت: «ای دختر، شاهان اینجا است! او با من است.»
دختر که این را شنید فروماند. گفت: «ای سمک، کاری کن تا شاهان مرا نبیند! می‌ترسم باز مهر وی در دلم جای گیرد که سالهاست با آن جنگیده‌ام. اگر می‌خواهی

مرا پیش او بری، نقاب به روی من بگذار و نگو که من کیستم!»
سمک در عجب شد و گفت: «ای دختر، نام تو چیست؟»
دختر گفت: «پدرم، غور کوهی مرا ابان دخت نام کرد.»
سمک گفت: «چرا نمی خواهی شاهان تو را ببیند؟»

دختر خواست جوابی بدهد که شاهان داخل شد. از پس در، حرفهای آنها را شنیده بود. روی پریشان داشت و با تندی پیش آمد و چون ابان دخت را دید که آفتاب، جمال او را ندیده و در زیرزمین و سیاهچال دلتنگ و پژمرده شده بود، حیران ماند. آن لحظه که ابان دخت می گفت: «کاری کن تا شاهان مرا نبینند! می ترسم باز مهر وی در دلم حای گیرد»، شاهان کلام را از دختر شنید، آهی از ته دل برکشید، نعره ای زد و بر زمین افتاد.

سمک به بالین او آمد و دست بر سینه اش نهاد. شاهان مرده بود و جان از تن او پریده و خروارها غم و حسرت با خود برده بود. سمک از حال شاهان بگریست و زاری کرد؛ چرا که شاهان جوان بود و ناگاه چنان هلاک شده بود. سمک ساعتی بر بالین شاهان بود و گریه می کرد و بر او دل می سوزاند.



مرگ مه‌پری و رهایی ابان‌دخت

از قضا در آن لحظه که سمک بر بالین شاهان گریه و زاری می‌کرد، دختر به دایه‌اش گفت: «ای دایه! دمی پیش خوابی عجیب دیدم. در خواب دیدم که تا گردن در لجن فرو رفته بودم و نمی‌توانستم بیرون آیم. تو با شخص دیگری جهد می‌کردی که مرا بیرون آورید. پس شخصی آمد و مرا بیرون آورد و احترام کرد. از هر گونه درد و دام پیش ما بودند. ناگاه شیربچه‌ای از میان آنها بیرون آمد.»

دایه گفت: «ای ابان‌دخت، دل خوش دار که خوابت تعبیر شد! همین الان که از این جایگاه رستگار شدی نشانه تعبیر خواب توست. برای تو شوهری پادشاه می‌بینم و فرزندی که آن شیربچه است و بر جمله عالم فرمان دهد.»

سمک از کنار شاهان به پا خواسته بود، رو به ابان‌دخت گفت: «ای ابان‌دخت، من آن شخصم که تو را از این لجن‌زار رهایی بخشیدم.»
ابان‌دخت گفت: «مرا کجا می‌خواهی ببری؟»

سمک گفت: «ای ماهروی، تو را پیش خورشیدشاه می‌برم که او پادشاه جهان است. تا چه فرمان دهد!»

سمک و روزافزون و ابان دخت با دایه‌اش به راه افتادند. تا شب راه رفتند. هر بار که روزافزون در ابان دخت می‌نگریست، از خلقت چنین ماهرویی انگشت حیرت به دندان می‌گرفت. گرچه نقاب بر چهره زده بود، اما چون ماه از زیر نقاب می‌درخشید.

روز بعد چون روی به راه نهادند، سمک روزافزون را گفت: «تو زودتر پیش خورشیدشاه رو و احوال چنان که هست بازگو و مهد گوهر نگار برای ابان دخت بخواه، با چند کنیز و خادم و اسب و قبا.»

روزافزون روی به راه نهاد و تند برفت. از حال مه‌پری خبر نداشت. حق تعالی چنین تقدیر کرده بود که از چندی پیش، مه‌پری را درد زاییدن گرفته بود. خورشیدشاه خیمه‌ای آماده ساخته بود با چند کنیز و پیرزنی دانا، اما هر چه خدمت کرده و انتظار کشیده بودند، بچه به دنیا نیامده بود و بعد از چند شبانه‌روز درد و غم، مه‌پری، جان به دادار تسلیم کرده بود. اتفاق چنان بود که چون روزافزون به لشکرگاه رسید، همه لشکر غمناک بودند و خورشیدشاه از غم مه‌پری روی به بیابان نهاده بود و لشکر در پی او. روزافزون شاه را در راه دید و پیش وی رفت. شاه گفت: «تو کیستی و از کجا می‌آیی؟»

روزافزون شاه را سخت پریشان دید و گفت: «خدمتکار تو، روزافزون.»
خورشیدشاه پرسید: «احوال چگونه است؟ سمک کجاست و چه می‌کند؟»
روزافزون گفت: «ای شاه، به اقبال تو به سلامت اند. می‌آیند و ابان دخت، دختر غورکوهی را می‌آورند. آمده‌ام که مهد گوهر نگار با خود ببرم و پرستار و غلام تا در

خدمت او باشند.»

خورشیدشاه بگریست. روزافزون گفت: «این گریه از بهر چیست؟»

یکی از همراهان گفت: «از برای مه‌پری که فرمان یافت.»

روزافزون نیز بگریست و بسیار زاری کرد، چون ساعتی گریستند، روزافزون گفت: «ای خورشیدشاه، حق تعالی چنین تقدیر کرده است که بعد از مرگ مه‌پری، با دختر دیگری وصلت کنی؛ دختری که به جمال و خوبی صد مه‌پری ماند. باید که او را ببینی، وگرنه نتوانم وصف او کنم. زود مهد گوهر نگار ترتیب کن تا نزد او برم!»

هرمز کیل پیش خورشیدشاه ایستاده بود. خورشیدشاه رو به او گفت: «با این پهلوان پیش لالا صالح رو و بگو تا پنجاه کنیزک و غلام با مهد گوهر نگار بروند. او را بگو تا خلعتی زیبا و اسبی رام با پنجاه غلام همراه کنند.»

روزافزون و هرمز کیل پیش لالا صالح رفتند و او را گریان دیدند. پیغام خورشیدشاه بگفتند. لالا به فرمان خورشیدشاه برخاست و آنچه خواسته بود، ترتیب کرد. همگی پیش هامان وزیر آمدند. پس از آن، هرمز کیل با روزافزون و لالا مهد گوهر نگار و کنیزکان و غلامان و خلعت‌ها را برداشتند و همراه دویست سوار به راه افتادند.



گم شدن ابان دخت



گوینده داستان چنین آورده است که در راه، چون سمک و دیگران به چشمه ساری رسیدند، بارها بر زمین گذاشتند که ابان دخت و دایه اش خسته بودند. روزافزون هم پی مهد، نزد خورشیدشاه رفته بود. چون ساعتی نشستند، ابان دخت به دنبال قضای حاجت به گوشه ای رفت. همان دم روزافزون با مهد گوهر نگار و خلعت و کنیزکان و غلامان رسیدند. سمک در طلب ابان دخت نزد دایه رفت و دایه گفت که به قضای حاجت رفته است، برمی گردد. سمک منتظر نشست. اما ساعتی گذشت و ابان دخت نیامد. سمک روزافزون را به دنبال ابان دخت فرستاد. روزافزون اطراف چشمه را گشت، از ابان دخت اثری نیافت. نزد سمک برگشت و گفت: «ای پهلوان، کسی نیست.»

سمک برخاست و گفت: «باید او را پیدا کنیم. ساعتی پیش همین جا بود.»
سواران از هر جانب به راه افتادند و دشت را گشتند، اما ابان دخت را نیافتند.

سمک بی خود شد و گفت: «چگونه ممکن است؟ جواب خورشیدشاه را چه بدهیم؟»

باید نزد خورشیدشاه باز می‌گشتند. در راه، همگان به فکر ابان دخت بودند و حیران کار و سرنوشت او. سمک دلتنگ بود. چون به لشکر خورشیدشاه رسیدند، شاه در بارگاه منتظر آنها بود. همه به خدمت خورشیدشاه رسیدند و خدمت کردند. چون نوبت به سمک رسید، خورشیدشاه احوال ابان دخت پرسید و سمک هم آنچه بود، بازگفت.

هامان وزیر گفت: «ای شاه، شاید کسی او را دیده و برده است!»
سمک عیار گفت: «ندانیم که کدام استاد این چنین ما را شرمنده کرد. حال هر جا باشد، بگردم و او را اینجا بیاورم؛ زیرا او نیکو دختری بود. اما چه سود که از دست برفت!»





آگاهی غورکوهی از فاش شدن رازش

برمی‌گردیم به جایگاه غورکوهی. چون روز روشن شد، غور فرزندان را گفت: «بروید و بندیان را از پیش سیاه بیاورید تا سیاست کنیم و پیش ارمنشاه فرستیم!» پسران غور، هر سه به سیاهچال رفتند. سیاهچال را دیدند در شکسته و قفل گشوده و خراب کرده. نه سیاه بود و نه بندیان. بازگشتند و گفتند: «ای پدر، نه سیاه بود و نه بندیان!»

غورکوهی دیوانه‌وار روی به سیاهچال نهاد. در بند را دید خراب و قفل شکسته و بندیان رفته و شاهان را دید که مرده آنجا افتاده است. بر سر خود کوبید و گفت: «جواب ارمنشاه را چه بدهم؟ جواب پسران را چه که خواهرشان را سالها در بند کردم و حالا گم شده است؟ حاشا که این کار سمک کرده است!» پسران غور گفتند: «ای پدر، تو گفتی که خواهرمان مرده است! ما نمی‌دانستیم که این جایگاه را برای او ساخته‌ای.»

غور گفت: «گمان می‌کردم که هیچ‌کس در این جایگاه راه ندارد. نمی‌دانم چگونه سیاه را فریب داده‌اند. دریغا که هم دخترم رفت و هم برادرزاده‌ام!»

پسران غور شاهان را دفن کردند و نزد پدر بازگشتند که غمناک نشسته بود. غور پسران را پیش خواند و گفت: «فکری کرده‌ام. باید با خورشیدشاه کینه از میان برداریم. باید که شما، سه فرزندان من پیش خورشیدشاه روید و بخواهید که خواهرتان را به شما پس دهد. ما به یاران او امان دادیم، اما خود آنها بدکرداری کردند و بین ما و آنها کینه پیدا شد.»

پسران گفتند: «ای پدر، بی‌هدیه و خلعت نمی‌توان رفت.»

غور گفت: «پنجاه بدره زر و پنجاه تخت جامه و صد اسب بیاورید و با چند خدمتکار خاص روی به راه نهید!»

مردگیر، مردافکن و مرددوست هدیه‌ها را برداشتند و با خدمتکاران خاص روی به راه نهادند. از قضا گذر ایشان بر کناره لشکر ارمنشاه بود. با هم گفتند: «بی‌اجازه ارمنشاه شایسته نباشد پیش خورشیدشاه رویم، وگرنه گویند که بر آنها عاصی شده‌ایم.»

چون نزدیک بارگاه ارمنشاه رسیدند، خبر دادند که فرزندان غورکوهی آمده‌اند. ارمنشاه گفت: «ایشان را درآورید!»

حاجبان پیامدند و فرزندان غور را به جایگاه ارمنشاه بردند. ارمنشاه بر تخت نشسته بود و قزل‌ملک بالای سر وی ایستاده. شهران نیز بر کرسی زرین نشسته بود. ارمنشاه گفت: «غور بچگان به چه کار آمده‌اند؟»

ایشان گفتند: «به نزد خورشیدشاه می‌رویم تا خواهر خود بازستانیم.»

قزل‌ملک، پسر ارمنشاه چون احوال ابان‌دخت شنید، برآشفته و گفت: «این از

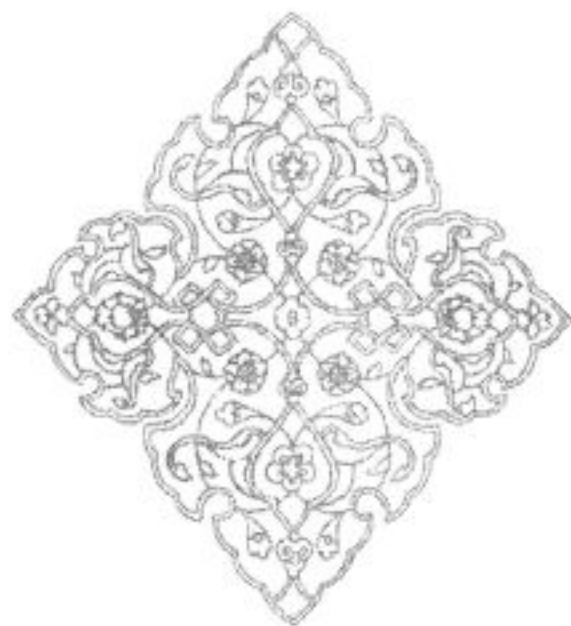
سرکشی و نافرمانی شماست که خواهر خود را پنهان می‌کنید و ما را خبر نمی‌کنید که به خواستگاری او آییم.»

فرزندان غور خدمت کردند و گفتند: «ای شاهزاده، پدر ما او را پنهان کرده بود و ما را می‌گفت که مرده است! او حتی خواهرمان را به شاهان، برادرزاده خود نداد. اکنون سمک آمده و او را آزاد کرده و شاهان هم در زندان مرده است. ندانیم چگونه مرد.»

دبور دیوگیر، یکی از پهلوانان لشکر ارمنشاه گفت: «روا نباشد که این همه مال پیش خورشیدشاه برید. چون او مردی جوانمرد است، خواهر شما را باز پس می‌دهد بی آنکه مالی به وی دهید.»



فصل هفتم





برادران ابان دخت

نزد خورشیدشاه

آورنده داستان چنین گفته است که چون پسران غورکوهی احوال را به ارمنشاه باز می‌گفتند، آتشک ایستاده بود. او احوال معلوم کرد و خبر به خورشیدشاه برد. خورشیدشاه فرمان داد تا فرزندان غور را به بارگاه آوردند و خود بر تخت نشست. هاما و وزیر، فغفور و دیگر پهلوانان نیز حاضر بودند. فرزندان غورکوهی با دیدن آن همه جلال و شکوه در عجب شدند. هر سه خدمت کردند. غلامان شربت آوردند و دور چرخاندند. همه خوردند. چون فارغ شدند، دستها بشستند و مجلس آراسته شد. آن‌گاه خورشیدشاه رو به فرزندان غور گفت: «پیغام چه دارید؟»

مرد دوست زبان گشود، پیش تخت خورشیدشاه خدمت کرد و گفت: «ای بزرگوار شاه، غورکوهی سلام داد و گفت که ما کوهیان تا بوده‌ایم، کسی را از ما رنجی نرسیده است و ما هم از هیچ‌کس ستم نکشیده‌ایم. امانتداری و جوانمردی کار ما بوده است و ما به این دو صفت شهره بوده‌ایم. ما به یاران شما هم امان دادیم و

حتی در کنار آنها با دشمن جنگیدیم. اما آنها شرط دوستی به جانیاوردند و بین ما و آنها دشمنی پیدا شد. سمک بسیار مال ما ببرد و حيله‌ها به کار بست و این آخر، دختر ما را به دربار شما آورده است، اکنون بر شاه واجب است که جوانمردی کند و دختر را به ما بازپس دهد.»

خورشیدشاه گفت: «ای جوانمردان، یزدان گواه است که آن دختر به لشکرگاه ما نرسید. سمک او را از بند آزاد کرد، اما در بین راه گم شد. اگر چه شما از برادران پدر یاد نکردید. اما من آنها را به شما بازپس دهم.» و فرمان داد تا کوهیار و کوشیار را آوردند. خورشیدشاه هر دو را خلعت داد و به پسران غور سپرد. آن‌گاه گفت: «ای آزاد مردان، آوازه جوانمردی غور در جهان پیچیده است و شما فرزندان او دعوی جوانمردی می‌کنید. چرا باید در امانت خیانت کنید؟ چرا آنچه غور برای ما فرستاد نیاوردید و به ارمنشاه دادید؟ بدانید که من همه آن مالها را به ضرب شمشیر بازستانم. اکنون شما آزادید که نزد پدر بازگردید.»





در پی یافتن ابان دخت



از آن جانب، چون خورشیدشاه آواز طبل جنگ بشنید، فرمود تا لشکر عزم میدان کردند. از هر دو جانب، سپاه در جوش و خروش آمد. نقیبان در پیش ایستادند و صفها آراستند. میمنه و میسر و قلب سپاه و جناحین بیاراستند که ناگاه از لشکر ارمنشاه سواری به نام سراق اسب در میدان جهانید. سوار خود را به سلاح رزم آراسته بود. او ساعتی جولان کرد و مرد جنگ خواست و هم‌آورد طلبید تا اینکه از لشکر خورشیدشاه سواری به میدان رفت، سخت چالاک و دلاور. سوار پیش سراق ایستاد و بانگ هیبت بر او زد و نیزه بر نیزه وی افکند و بسیار کوشید تا سراق او را نیزه‌ای بر سینه زد که از پشت او بیرون آمد. از لشکر خورشیدشاه سوار دیگری به میدان رفت. سراق او را نیز افکند تا پنج سوار که همه کشته شدند. آن‌گاه هرمز کیل اسب در میدان جهانید و هنوز از گرد راه نرسیده بود که نیزه‌ای بر سینه سراق زد؛ چنان که حاجت به دیگری نبود.

سرادق را برادری بود به نام غاطان. غاطان اسب در میدان دوانید و به بالین برادر آمد. او را دید در خاک افتاده. زمانی بگریست. پس پیش هرمز کیل آمد و بانگ بر او زد و گفت: «ای ناجوانمرد، یکی را کشتی که بهتر از صد تا چون تو بود.»

غاطان حرفش را تمام نکرده بود که هرمز کیل نیزه بر دهانش زد؛ چنان که از پس سرش بیرون آمد. سوار دیگری بیامد. او نیز کشته شد. می آمدند و کشته می شدند. تا هفت مرد کشته گشتند.

از قضا پهلوانی بود نام او غراف که از خویشان دبور دیوگیر بود. غراف اسب در میدان راند و پیش هرمز کیل آمد. از لشکر خورشیدشاه، فتاح سیاه در کنار خورشیدشاه ایستاده بود. فتاح نیز اسب در میدان جهانید تا پیش هرمز کیل رود. اما اندیشه کرد که اجازه بگیرد. پس بازگشت و پیش اسب خورشیدشاه ایستاد. فتاح خدمت کرد و گفت: «ای شاه جهان، مرا آرزوی جنگ است.»

شاه گفت: «برو که پیروز برگردی!»

فتاح سیاه اسب در میدان جهانید. خورشیدشاه او را اسبی داده بود. چگونه اسبی؟ کوه پیکر، قوی هیکل، هیون ران، پولاد سم، باد رفتار، برق جه، رعد آواز. فتاح سیاه با چنان اسبی و سلیح رزم پوشیده در میدان آمد. هرمز کیل چون سیاه را دید، بازگشت. فتاح ساعتی در میدان رجز خواند و گفت: «در میدان آید هر کس آرزوی مرگ دارد.»

از قضا مرد دوست که در پیش ارمنشاه ایستاده بود گفت: «من بروم. باشد که سیاه را در دام اندازم. اگر نه کدام پهلوانی تواند که با او بجنگد؟» و اسب در میدان تاخت و پیش سیاه آمد.

زنگی مرد دوست را دید و شناخت. گفت: «ای پسر غورکوهی، به چه کار

آمده‌ای؟ بازگرد!»

مرد دوست گفت: «ای سیاه، حق نان و نمک ما را نگه نداری؟ پدرم به تو خدمتها کرد. چه کسی تو را از راه به در کرد؟»

سیاه گفت: «ای پسر غور، اگر چه سیاهم، ولی دلی سپید دارم. بازگرد که از بهر همان نان و نمک با تو جنگ نکنم.»

مرد دوست بازگشت. از لشکر ارمنشاه، غراف در میدان آمد. اما فتاح سیاه، غراف را از زین برگرفت، او را بدرید و پاره‌هایش را در دهان می‌نهاد و می‌خورد. ارمنشاه آن بدید و گفت: «ای فرزندان غور، پدر شما دیوی پرورده است!»

سیاه باز مرد خواست. هر که در میدان می‌آمد، سیاه او را می‌افکند. تا چهل مرد را بکشت. دیگر کسی به میدان نیامد. سیاه از اسب به زیر آمد و از آن کشتگان که در میدان افتاده بودند، می‌گرفت و به لشکر خورشیدشاه می‌برد. لشکر ارمنشاه چون این را دیدند، همه را زور و توان از دست و پا رفت.

در همین زمان، سمک پیش خورشیدشاه آمد و گفت: «ای شاه، در هر جای که گمان می‌بردم، رفتم. اما هیچ اثری از ابان دخت ندیدم. ندانم که تدبیر چیست.»

خورشیدشاه گفت: «ای پهلوان، باز هم بگردید و جهد کنید تا پیدایش کنید!»
سمک گفت: «من می‌روم به دنبال او که دلم راحت نیست و در بند است. به شهر ماچین می‌روم. شاید آنجا باشد. اگر نبود به دوازده دره می‌روم.»

از قضا روزافزون پیش سمک ایستاده بود. او گفت: «ای پهلوان، من با تو می‌آیم تا خویشان را دیدار کنم و بنگرم که سرای پدرم چه شده است و احوال برادران بدانم که به چه مشغول‌اند.»

سمک گفت: «روا باشد آماده شو!»

هر دو روی به راه نهادند. آنها رفتند تا به ماچین رسیدند و به در سرای دو برادران قصاب رفتند. سرای را خراب کرده بودند و مادر ایشان در کنج ویرانه نشسته بود، گریان و نالان. سمک با روزافزون پیش او رفتند. سلام کردند و احوال پرسیدند. زن بگریست و گفت: «ای آزاد مردان، لشکریان ارمنشاه خانه را چنین ویران کردند و پسران مرا بگرفتند و خانه را غارت کردند. اکنون پسران من در زندان‌اند. این همه رنج و محنت بر ما گذشت.»

سمک چون احوال دو برادران قصاب شنید، بر خود لرزید و گفت: «من زنده باشم و دوستانم در زندان؟ مگر مردی و جوانمردی از من برفته است؟ ای روزافزون، تو می‌دانی که زندان کجاست؟»

روزافزون گفت: «می‌دانم.»

سمک گفت: «اکنون دیر وقت است. فردا شب برویم و آنها را از بند رها کنیم.»

هر دو جایی پنهان شدند تا عمر روز به آخر رسید و شب تیره درآمد. آن‌گاه سمک و روزافزون برخاستند و به در زندان رفتند. نگهبانی خفته دیدند. تیغ و سپر زیر سر نهاده و در خواب بود. دیگری در گوشه‌ای دیگر به خواب. سمک یکی از آنها را گرفت و کشت. جلو در زندان آمدند و در زدند. کسی در باز کرد و گفت: «کیست این وقت شب که در می‌زند؟»

سمک گفت: «یکی را آورده‌ام. در بگشای تا او را به شما تسلیم کنم!»

دربان هنوز در را کامل باز نکرده بود که ایشان به داخل رفتند و او را بگرفتند و گفتند: «دو برادر قصاب کجایند؟»

دربان گفت: «در آن اتاق می‌باشند.»

سمک و روزافزون دربان را خفه کردند و به آن اتاق رفتند. چند تن نشسته بودند

و برادران قصاب در میان آنها بند بر پای. همه دوستانان سمک بودند. سمک همه را در کنار گرفت. او دست و پای دو برادران را گشود، با هم بیرون آمدند و به آنها گفت: «شما به لشکرگاه خورشیدشاه روید و احوال با او بازگویید که من برای کاری آمده‌ام.»

آنها روی به راه نهادند. سمک به روزافزون گفت: «باید به طلب ابان دخت برویم که شاه منتظر است.»

روزافزون گفت: «کجا رویم؟»

سمک خندید و گفت: «ای خواهر، دل من گواهی می‌دهد که ابان دخت پیش ماهانه، دختر ارمنشاه است. به آنجا رویم. شاید او را پیدا کنیم.»

روزافزون گفت: «ای پهلوان، چه می‌گویی؟ کسی در بیابان گم شده، به شهر و در خانه شاه چه کار دارد؟»

سمک گفت: «تو نمی‌دانی که مکر زنان چه کارها می‌کند. گوهر را از معدن باید جست!» و روی به راه نهاد.

آنها رفتند تا به در سرای شاه رسیدند. سمک کمند انداخت و آن را در گوشه بام محکم کرد. بر بالای بام رفتند. کمی گشتند تا دانستند که ماهانه در کدام حجره است. رفتند به در آن حجره. ماهانه آنجا بود. نامه‌ای می‌نوشت و خادمی پیش او ایستاده بود.

سمک گفت: «ای روزافزون، دلم گواهی می‌دهد که این نامه به خورشیدشاه است.»

روزافزون گفت: «ای برادر، این چه حرفی است که می‌زنی؟»

سمک گفت: «ای خواهر، مرا در دل آید که چنین است. دلیلش را نمی‌دانم حال

بنگر که چنین است یا نه!»

هر دو ایستاده بودند تا ماهانه نامه را تمام کرد. آن را به دست خادم داد و گفت: «نزد خورشیدشاه می روی و نامه را به او می دهی. مبادا هیچ کس دیگر آن را ببیند!» خادم نامه را گرفت و از حجره بیرون آمد تا برود. سمک دست بر سینه او زد و گفت: «کجا می روی؟»

خادم بیهوش بر زمین افتاد و از پای درآمد. ماهانه که چنین دید، گفت: «ببینید که چه شد!»

کنیزی آمد و دید که خادم بیهوش افتاده است. آب به صورت او زدند و خادم به هوش آمد. او را نزد دختر بردند. ماهانه گفت: «ای خادم، تو را چه رسید؟» خادم گفت: «کسی دست بر سینه من زد. چنان محکم زد که هوش از تن من رفت.»

ماهانه از حجره بیرون آمد و فریاد زد: «کیستی؟ داخل شو! بگو که دوستی یا دشمن؟»

سمک و روزافزون داخل شدند و خدمت کردند. ماهانه برپا خاست و روزافزون را در کنار گرفت و سمک را احترام کرد و گفت: «ای پهلوان، از غم و رنج من چگونه با خبر شدی؟ برای چه به اینجا آمدی؟»

سمک گفت: «اول بگو که این نامه را به که نوشتی تا من بگویم که به چه کار آمده ام!»

ماهانه گفت: «نامه به خورشیدشاه نوشتم، از آن سبب که مرا دل به مهر او مانده است. آن روز که تو ما را پیش او بردی، دلم آنجا ماند. چون شنیده بودم که با مه پری عهد کرده است تا او زنده است، با زن دیگری وصلت نکند، حرفی نزدم و غم خود را

پنهان کردم. اما امروز شنیده‌ام که مه‌پری فرمان یافته است. دیگر می‌توانم مهر خود را به او بگویم و از او بخواهم که به خواستگاریم آید و مرا از پدر بخواهد.»

روزافزون در عجب شد که چگونه سمک بر این رازها آگاه می‌شود. ماهانه پرسید: «حال تو بگو، پهلوان! به چه کار آمده‌ای؟»

سمک گفت: «ای ملکه، مرا چنین گمان است که ابان دخت اینجاست. برای بردن او آمده‌ام.»

ماهانه خندید و گفت: «ای جوانمرد، ابان دخت را در بیابان گم کرده‌ای. حال او را از من طلب می‌کنی؟»

سمک به روزافزون گفت: «ابان دخت اینجاست!»

ماهانه گفت: «از کجا می‌دانی؟»

سمک گفت: «اگر ابان دخت اینجا نیست و تو از او خبر نداشتی، چطور می‌دانستی که در بیابان گم شده است؟»

ماهانه فروماند که رازش برملا شده بود. لختی فکر کرد و بعد گفت: «ای سمک، من دل در گرو خورشیدشاه دارم. آن همه خوبی و زیبایی که از ابان دخت شنیدم، می‌ترسم اگر او را نزد خورشیدشاه بری، دیگر مرا خواستگاری نکنند!»

سمک گفت: «ای ملکه، ابان دخت پیش توست. بگو تا هر دو را به خورشیدشاه رسانم. او خود داند.»

ماهانه گفت: «ای سمک، با من عهد کن که اول مرا به خورشیدشاه رسانی. تا ابان دخت را به تو نشان دهم.»

سمک فروماند و با خود گفت: «احوال ابان دخت با خورشیدشاه گفته‌ام. حال چگونه حرف دیگری بزنم؟»

روزافزون گفت: «تو سوگند خور که من ماهانه را پیش شاه می‌برم. او دیگر خود داند.»

سمک سوگند خورد که نخست ماهانه را نزد خورشیدشاه برد. بعد پرسید: «حال بگو که ابان دخت کجاست؟»

ماهانه گفت: «آن شب که شما ابان دخت را از سیاهچال آزاد کردید، چون به چشمه رسیدید، یکی از خادمان من در آن ساعت به آنجا رسیده بود. شما را دیده و ترسیده و در گوشه‌ای پنهان گشته بود. ناگاه ابان دخت را دیده بود که تنها برای قضای حاجت می‌رود. او را گرفته و نزد من آورد. من احوال از ابان دخت پرسیدم و او همه چیز را گفت. من او را به قیماز دادم تا نگاه دارد. می‌دانستم که برای بردن او می‌آیی. اکنون ابان دخت در سرای قیماز است.»

سمک چون این شنید، در دل با یزدان مناجات کرد و گفت: «ای دادار کردگار، تو را زینده است که همه کارها را تو می‌سازی. اگر نه صد هزار چون منی، هیچ کاره‌اند. قادرا، پروردگارا، همه چیزها تو می‌دانی و همه بندها را تو می‌گشایی.» و رو به روزافزون کرد و گفت: «این نامه را بگیر و به خورشیدشاه رسان تا من اینجا کارها را بسازم و ابان دخت را بیابم و بنگرم که چگونه باید کنم!»

روزافزون نامه را گرفت و بیرون آمد. رفت تا به لشکرگاه خورشیدشاه رسید. نامه را داد و احوال را گفت. خورشیدشاه گفت: «ای خواهر، چه وقت خواستگاری رفتن است که من در غم مه‌پری پروای آن را ندارم.»

روزافزون بیرون آمد. شغال پیل‌زور بر در خیمه بود. روزافزون احوال با شغال می‌گفت که ماهانه هوای خورشیدشاه دارد و نامه نوشته است تا به خواستگاری او رود. از قضا کیکاس، جاسوس ارمنشاه حاضر بود و شنید. کیکاس پیش ارمنشاه

رفت و گفت: «ای شاه، چه نشسته‌ای که دشمن تو در خانه‌ات جای دارد! دختر تو نامه به خورشیدشاه نوشته که به خواستگاری او آید و او را از تو بخواهد.»

قزل‌ملک چون این را شنید، برآشت و گفت: «می‌روم ماهانه را هلاک می‌کنم.»

دبور پهلوان او را گرفت و گفت: «زنهار که با این کار، نام خود را زشت می‌کنی! او به قصد شوهر کردن نامه نوشته و این هیچ عیب نیست.»

ارمنشاه و دیگران نیز دلتنگ شدند. شهران وزیر گفت: «چاره آن است که قیماز را بخوانیم و از او پرسیم که احوال چیست که او به نیک و بد ماهانه آگاه است.»

ارمنشاه این سخن را پسندید و در حال غلامی به دنبال قیماز فرستادند.

از آن جانب، روزافزون از پیش سمک نزد قیماز رفت و آن احوال بگفت. قیماز گفت: «بین من و ماهانه نشانی هست. برو آن نشان را بیرس و برگرد!»

روزافزون برگشت و به ماهانه گفت: «قیماز نشانی خواهد.»

ماهانه گفت: «برو و بگو که تو را می‌خواند!»

قیماز چون این شنید، برخاست و نزد ماهانه رفت. ماهانه دستی جامه از آن خویش به قیماز داد و گفت: «ای خواهر، برو و این لباس را بر ابان دخت بپوشان و او را پیش من بیاور!»

قیماز چنین کرد. از قضا ابان دخت که نمی‌دانست قیماز می‌خواهد او را نزد ماهانه ببرد، اندیشید که قیماز او را نزد پدر و برادران ببرد. این بود که ترسید. او بهانه‌ای پیدا کرد و برای قضا حاجتی از سرای خارج شد و از آنجا رفت. کوچه‌ای بود. به آنجا رفت و به در سرای رسید. دست بر در نهاد. آواز دادند: «کیست؟»

گفت: «منم!»

در حال در بگشادند. خانه پیرزنی بود. ابان دخت گفت: «ای مادر، پیش از آنکه

من حرفی بزنم و بگویم که کیستی و تو را نام چیست، راست بگوی!»
پیر زن گفت: «من خود، شوهر ندارم و فرزندی ندارم. نام من شمامه دلال است و تنها پسر خوانده‌ای دارم.»

ابان دخت گفت: «آن پسر خوانده‌ات کجاست؟»

پیر زن گفت: «به کاری رفته است.»

ابان دخت گفت: «آیا امان دار هستی و امانتداری می‌کنی؟»

شمامه گفت: «به جان و دل امانتداری کنم.»

ابان دخت گفت: «سوگند خور!»

شمامه سوگند خورد و گفت: «به یزدان دادار کردگار که تو را نگاه دارم و به هیچ‌کس نگویم تا وقت نیکو آید.»

از قضا پیر زن زیرزمینی داشت. ابان دخت را به آنجا برد و نان و آب در پیش او گذاشت.

از آن جانب، قیماز به دنبال ابان دخت از سرای بیرون آمد. همه جا را گشت و او را نیافت. پس نزد ماهانه رفت و گفت: «ابان دخت گم شد.»

ماهانه گفت: «شاید از ترس فرار کرده است. برو از همسایه‌ها سراغ او را بگیر!»
قیماز به خانه برگشت تا سراغ ابان دخت را بگیرد که قاصد ارمنشاه رسید و گفت: «ارمنشاه تو را می‌خواند.»

قیماز برخاست، با آن خادم پیش ارمنشاه رفت و خدمت کرد. شهران وزیر گفت: «ای قیماز، شاه برای این تو را خوانده است که ما دانسته‌ایم ماهانه هوای خورشیدشاه کرده است و نامه‌ای به او نوشته. اگر تو چیزی می‌دانی بگو!»
قیماز گفت: «من چیزی نمی‌دانم.»

شهران گفت: «ای قیماز، چیزی پنهان نکن که شاه در خشم شود و عاقبت این راز بر ملا شود!»

قزل ملک گفت: «او را به فلک ببندید و چوب زنید.»

قیماز را چوب زدند. عاقبت بی طاقت شد و همه چیز را گفت. از اول کار ماهانه تا آن نامه که به خورشیدشاه نوشته بود و رسیدن به ابان دخت و آوردن او و در بند کردنش و اکنون، ناپدید شدن ابان دخت، همه را گفت. اما از احوال سمک و آمدن او خبر نداشت.

چون ارمنشاه اینها را شنید، به شهران وزیر گفت: «برخیز و به شهر رو، پیش ماهانه و بگو که ما اینجا به جنگ مشغولیم و تو در شهر تنهایی. شنیده‌ایم که سمک به ماچین آمده است. بهتر آن باشد که با ما به قلعه شهرستان بیایی و در آنجا بمانی تا آسیبی به تو نرسد. اما چون به قلعه شهرستان رسیدی، او را هلاک کن که می‌ترسم تنگ به بار آورد!»

از قضا آتشک آنجا ایستاده بود و می‌شنید. در حال روی به راه نهاد و پیامد و احوال با خورشیدشاه گفت. روزافزون که در آنجا حاضر بود، گفت: «ای شاه، بنده به شهر ماچین می‌روم و احوال را به برادرم سمک می‌گویم تا چه چاره سازد. من نیز با وی باشم که کار کوچکی نیست.» و روی به راه نهاد.

از آن طرف، شهران هم به شهر رفت و خادمی را پیش ماهانه فرستاد که: «شاه می‌فرماید تو را به قلعه شهرستان ببریم. چون سمک در این شهر است و پدرت بیم گم شدن تو را دارد. مرا فرستاده است برای این کار.»

ماهانه همه اخبار را به سمک بازگفت. سمک فروماند و گفت: «اگر چنین است من، باید بروم.»

ماهانه گفت: «کجا می خواهی بروی که من در پی تو هستم؟»
سمک گفت: «بهتر است تو ندانی. من خودم به دنبال تو می آیم.»
ماهانه گفت: «چون شب شود، از اینجا برو!»
سمک گفت: «دستی جامه زنانه بیاور که ماندن من در اینجا مصلحت نیست.
باید زودتر بروم و کارها بسازم.»
ماهانه دستی جامه زنانه آورد. سمک لباسها را پوشید، از سرای بیرون رفت و
روی به راه نهاد تا به سرای دو برادران قصاب رسید. از این جانب، چون شب رسید،
ماهانه با خود گفت: «مرا تدبیری باید کردن که از اینجا بگریزم و گرنه هلاک شوم.» و
در حال راه افتاد و از سرای خود بیرون رفت تا جان به در برد. اما او هرگز به
خورشیدشاه نرسید.
ساعتی بعد، شهران خدمتکار را فرستاد تا اگر ماهانه حاضر است، او را با خود
ببرد. اما خدمتکار آمد و دید ماهانه نیست. خبر به شهران برد. شهران غمناک شد. او
نزد ارمنشاه بازگشت و احوال را بازگفت. ارمنشاه از این خبر دلتنگ شد.





گرفتار شدن ابان دخت به دست قزل ملک



برمی گردیم به آنجا که ابان دخت رفت. گوینده داستان چنین نقل کرده است که ابان دخت در سرای شمامه بود و با خود می گفت که من در اینجا نمی توانم بمانم. بعد از دو روز نامه ای نوشت به خورشیدشاه و گفت که من در سرای شمامه دلال هستم و چندان رغبت به تو دارم که تو و مردانت نجات دهندگان من بودید. خصوصاً آن وصفها که از خوبی و نیکی تو شنیده ام و خوابی دیده ام که دایه ام تعبیر کرد از وصلت من با تو فرزندی پدید آید که بر همه جهان پادشاهی کند. اکنون مرا دریاب و معتمدی بفرست که مرا بیاورد. آن معتمد سمک عیار است. همو که مرا از زندان رهایی داد.

ابان دخت نامه را مهر زد و به دست شمامه دلال داد و گفت: «این نامه را به پسرخوانده ات ده و بگو که به خورشیدشاه رساند!»
شمامه نامه را به پسر داد. پسر نامه را گرفت و به راه افتاد. از شهر بیرون رفت.

چند سوار دید که به لشکرگاه ارمنشاه می‌رفتند. آنها به دروغ گفتند که به لشکرگاه خورشیدشاه می‌رویم. پسر فریب خورد و همراه آنها رفت تا به لشکرگاه ارمنشاه رسید. سواران نزد ارمنشاه رفتند، خدمت کردند و گفتند: «ای شاه، مردی آورده‌ایم که نامه‌ای دارد و آن را به لشکرگاه خورشیدشاه می‌برد.»

شاه گفت: «او را بیاورید تا ببینیم که آن نامه چیست!»

جوان گفت: «نامه‌ای ندارم. دروغ گفتم و آنها را می‌آزمودم.»

ارمنشاه گفت: «او را بجوید!»

او را جستند و نامه را یافتند و به دست شاه دادند. شاه نامه را خواند و دانست که ابان دخت در خانه شمامه دلال است. به قزل‌ملک گفت و او نیز خرم شد. قزل‌ملک گفت: «ای پدر، چون ابان دخت در بیابان گم شد و در شهر ما پدید آمد، گمان دارم که ماهانه نیز در شهر باشد. من می‌روم تا آن دو را پیدا کنم.» و روی به راه نهاد. در طول راه به وصف جمال ابان دخت می‌اندیشید که چیزها شنیده بود. چون به شهر رسید، به سرای خود رفت. در دل گفت: «نباید نزد شمامه روم که اگر بشنود، ابان دخت را پنهان کند. باید حیلتی به کار بندم.»

به خانه یکی از معتمدان خود رفت. نام او طلامه بود. احوال بگفت. طلامه غلامی را به دنبال شمامه فرستاد و شمامه به سرای او آمد. قزل‌ملک که آنجا بود گفت: «ای شمامه، تو رعیت مایی، اما هوای خورشیدشاه را داری! برخیز و ابان دخت را بیاور که شنیده‌ایم در سرای توست.»

شمامه گفت: «هیچ از این موضوع خبر ندارم. باور ندارید بروید و سرای مرا بنگرید.»

قزل‌ملک چند خادم فرستاد. از قضا یکی از خادمان زیرک بود. نزد کنیزان رفت

و گفت: «مرا شمامه فرستاده تا ابان دخت را نزد او ببریم.»
کنیز فکر کرد راست می‌گوید و او را به زیرزمینی برد که ابان دخت آنجا بود. در
زیرزمین گشودند و ابان دخت را دیدند. گفتند: «آماده شو که تو را پیش
خورشیدشاه ببریم.»

ابان دخت از گفتار آنها در شک افتاد. اما چاره‌ای نبود. راه افتاد. چون به
قزل ملک رسید، او را خوش نیامد. پنداشت که دیو است. لرزه بر اندامش افتاد و در
دل گفت: «نه، این خورشیدشاه نیست.»

ابان دخت در این اندیشه بود که قزل ملک گفت: «ای ابان دخت، من قزل ملک.
فرزند ارمنشاه هستم. یزدان تو را به من رساند. بعد از آن چند مدت که پدر تو را
پنهان کرد و سمک تو را رهایی داد و در بیابان گم شدی، اکنون باید همسر من باشی
تا تو را خداوند دوازده دره کنم. چرا می‌خواهی به خانه بیگانه‌ای چون خورشیدشاه
روی؟»

قزل ملک اینها را می‌گفت و در جمال ابان دخت می‌نگریست و روی و موی و
قد و بالای او را نگاه می‌کرد. و روی چنان دختری را می‌دید که هرگز ندیده بود.

ابان دخت با خود گفت: «نباید که با او مخالفت و مجادلت کنم. او را با سخن
خوش نرم باید کردن تا سمک عیار برسد و مرا از اینجا بیرون ببرد و مرا به
خورشیدشاه رساند.» پس گفت: «ای قزل ملک، تو می‌دانی که غورکوهی مرا به
برادرزاده خویش شاهان داده بود. چون عمویم از دنیا رفت، مرا از شاهان بازپس
گرفت و در زندان انداخت. اکنون اگر مرا می‌خواهی، کسی بفرست نزد پدرم و مرا از
او خواستگاری کن!»

قزل ملک دید راست می‌گوید و جز این کاری نمی‌توان کرد. در حال ابان دخت

را به خادمان سپرد و خود نزد پدر بازگشت و احوال برگفت.
ارمنشاه گفت: «کسی بفرست تا غور بیاید و دختر را خواستگاری کن!»





خواستگاری قزل ملک از ابان دخت

ارمنشاه نامه‌ای نوشت به غور کوهی و به او خبر داد که ابان دخت را یافتیم. در خانه ماست. خوب است زودتر به اینجا آیید که مهمی پیش آمده و بی حضور شما درست نشود.

نامه را به سواری دادند تا به غور برساند. چون غور کوهی نامه را خواند و احوال معلوم کرد، از آن خبر خرم گشت. سوار شد و روی به لشکرگاه ارمنشاه نهاد. چهار روز در راه بود. چون به خیمه ارمنشاه رسید، خدمت کرد و ثنا گفت. ارمنشاه او را بنواخت و گرمی داشت و پیش خود بنشاند و احوال ابان دخت بگفت و او را برای فرزند خود قزل ملک خواستگاری کرد. غور کوهی خدمت کرد و گفت: «من بنده‌ام و دخترم کنیز شاهزاده، اما باید که از دختر پرسم و نظر او را بنگرم که رضا دارد یا نه.» شهران وزیر گفت: «نیکوست.»

او را پیش دختر فرستادند که پدر و دختر سخنها دارند. ارمنشاه چند خادم همراه

غور فرستاد. چون نزدیک شهر رسیدند، آوازه در شهر افتاد که غور کوهی می آید تا دختر خود را به قزل ملک دهد. از قضا سمک در شهر بود و هر شب بیرون می رفت و گشت می زد و دنبال ابان دخت می گشت. چون غور کوهی و دیگران به شهر رسیدند، خبر به سمک دادند. سمک کلاهی بر سر گذاشت و قبایی پوشید و شمشیر برداشت و حمایل کرد و بیرون رفت. سمک در شمایل سرهنگان چنان بود که گویا در میان چندین خلاق به پیشواز غور آمده بود. چون غور رسید، اسب غور را گرفت و رکاب نگه داشت تا غور پیاده شد. همچنان می آمدند تا به در سرای رسیدند و سمک بازوی غور گرفته و او را همراهی می کرد. غور کوهی پیرمرد بود. گمان می برد که سمک از خاصگان ارمنشاه است و مردم گمان می کردند که سمک حاجب خاص غور است. آنها رفتند تا پیش تخت در سرای خاص. همان دم ابان دخت هم از حجره خاص بیرون آمد و سلام کرد. غور نیکو جواب داد و دختر را بنواخت. سمک بالای سر غور ایستاده بود. چون غور دخترش را احوال پرسید، معتمدان گوش می کردند که غور چه می گوید و دختر چه جواب می دهد. غور پرسید: «ای دختر چه می گویی؟ تو را به همسری شاهزاده قزل ملک درآورم؟»

سمک بالای سر غور ایستاده، به ابان دخت اشاره کرد که بگو: «نه!»

دخترک اشارت سمک را دید. نگاه به وی کرد و از خود پرسید: «این کیست که چنین گستاخ بالای سر پدر او ایستاده است؟» و با خود گفت: «حتماً چیزی هست که من نمی دانم، ولی باید کاری بکنم که فرصتی داشته باشم.»

ابان دخت رو به پدر گفت: «بهتر آن است که به اندرون حجره من آیی و آنجا حرف بزنیم و ببینیم که چه باید کرد و چه نباید.»

غور برخاست و سمک دست او را گرفت و به اندرونی رفتند. سمک اشارت به

ابان‌دخت کرد و گفت: «منم سمک!»

ابان‌دخت خرم شد و دانست که در سرای ارمنشاه تنها نیست و کمک حالی دارد. غور گفت: «ای دختر، قزل‌ملک شاهزاده است و نیک دامادی است برای ما. از این بهتر داماد برای ما پیدا نشود.»

ابان‌دخت در اندیشه رفت و با خود گفت: «چه چاره سازم تا رفع این کار کنم که من از این قزل‌ملک خوبی ندیدم و با او خوشبخت نشوم. آن‌طور که خواب دیدم، یزدان خوشبختی من را با خورشیدشاه تقدیر کرده است. باید که به تقدیر یزدان گردن نهم و در آن مسیر جهد کنم.»

از هر گونه اندیشه می‌کرد تا اینکه چیزی در ذهنش جای گرفت. گفت: «ای پدر، تو می‌دانی که چهار سال من در آن سیاهچال بودم. دل من پژمرده شده و نتوانم که مثل یک زن جوان رفتاری درخور قزل‌ملک داشته باشم. اگر اکنون مرا با قزل‌ملک عقد بندی، ناچار نتوانم که درخور او رفتار کنم و مایه رنجش شاهزاده می‌شوم. شاید او مرا رنج دهد و تو رنج بینی و ندانم که عاقبت چه می‌شود. بفرمای تا چند وقتی من آزاد باشم و در کوه و صحرا بنگرم و با دایه‌ام و دیگر زنان گفتگو کنم و دلم بشکفت و از پژمردگی در آید. آن‌گاه در خدمت باشم.»

سمک در گفتار ابان‌دخت بازمانده بود که نیکو چاره‌ای ساخته بود؛ عاقلانه و با فکر. غور گفت: «کار درستی است. صبر می‌کنیم.»

غور برپاخواست. سمک بازوی او را گرفت و بیرون رفتند. او را بر اسب نشاند و دست در رکاب او نهاد. تا دروازه با او بود. بعد کوچه غلط داد و برگشت تا به سرای دو برادران قصاب رسید. روزافزون آنجا بود. سمک گفت: «ای روزافزون، کار ابان‌دخت به نیکی ساخته شد. یک ماه فرصت داریم و در این یک ماه می‌توانیم او

را ببریم.»

از آن جانب، غورکوهی پیش ارمنشاه رفت و احوال بگفت که دختر چه خواسته است. قزل ملک شادمان شد. به خزانه دار فرمود که با چند غلام به شهر بروند. عادات، والی شهر، را بگویند که شهر را بیاراید و خزانه دار در گنج بگشاید و آنچه لازم است بخرند و آماده سازند و همه را پیش ابان دخت فرستند تا خرمی و نشاط کند و حالش بهتر شود. عادات به شهر آمد و همگان به آن کار مشغول شدند و شهر بیاراستند و کنیزکان در بارگاه جمع شدند و خرمی کردند. سمک چون این خبر را شنید، به روزافزون گفت: «باید پیش ابان دخت روی و بینی که چه می کند!»

روزافزون گفت: «چگونه؟»

سمک مادر دو برادران قصاب را گفت: «از بازار شکر و نبات بخر و بیاور!»

سمک آنها را در طبقی گذاشت و روزافزون را گفت: «لباس زنانه ای بپوش و این طبق را بر سر گیر و چون دیگر زنان به سرای ارمنشاه رو. آنجا که ابان دخت منزل دارد.»

روزافزون طبق را بر سر گرفت و چون دیگر زنان به سرای ابان دخت رفت. ابان دخت احوال پرسید و روزافزون گفت: «منم، روزافزون، خواهر سمک عیار!»

ابان دخت خرم شد و او را به اتاق دیگری برد و ساعتی بعد، خود نیز به آن اتاق آمد. ابان دخت گفت: «ای پهلوان، بگو که چه چاره سازم تا از دست این قزل ملک رهایی یابم!»

روزافزون قدری داروی بیهوشی به ابان دخت داد و گفت: «این را در شربت کنیزان و غلامان بریز. چون بیهوش گشتند، من تو را از اینجا می برم.»

ابان دخت چنین کرد و چون همگی بیهوش شدند، روزافزون گفت: «چادری به

سرگیر و با من بیا!»

ابان‌دخت چادر به سر کرد و همراه روزافزون بیرون رفت. در کوچه‌ها می‌رفتند که عادان، والی شهر را دیدند که با پنجاه سوار به طرف سرای شاه می‌رفتند. روزافزون و ابان‌دخت، چهره‌ها را پوشاندند و به سرای دو برادران قصاب رفتند تا ببینند که سمک چه چاره می‌سازد.

از آن جانب، چون روز روشن شد و کنیزکان به هوش آمدند، به اتاقی که ابان‌دخت در آن بود، رفتند. او را نیافتند. آواز برآوردند که ابان‌دخت نیست. غلبه و آشوب در سرای شاه افتاد که ابان‌دخت نیست. همه به طلب ابان‌دخت گشتند و نشانی از او ندیدند. عادان کسی را نزد ارمنشاه فرستاد که ابان‌دخت از دوش پیدا نیست.

ارمنشاه، قزل‌ملک و غور‌کوهی، شهران وزیر، کوهیار و کوشیار و فرزندان غور، همه دلتنگ شدند. شهران وزیر گفت: «ای شاه، دائم که ابان‌دخت، هنوز از شهر به در نرفته باشد. لشکر بفرست تا پیرامون شهر فراگیرند و نگهبانی دهند تا هر کس از شهر بیرون می‌رود، او را بگیرند و پیش عادان فرستند. همچنین بگو در محله‌ها بگردند و در خانه‌ها جستجو کنند. شاید ابان‌دخت در یکی از این خانه‌ها باشد.»

ارمنشاه دو هزار سوار بفرستاد تا گرد شهر بگردند و نگاهداری کنند. عادان را نیز فرمود تا شب و روز در شهر جستجو کند و ابان‌دخت را بیابد.



نجات ابان دخت به دست سمک



از قضا، آتشک آنجا در شهر حاضر بود. نزد خورشیدشاه آمد و گفت: «در
ماچین، ابان دخت ناپدید گشته و لشکریان ارمنشاه در پی اویند.»
خورشیدشاه گفت: «این کار را سمک کرده است و این از فکر و استادی اوست.»
پس رو به هرمز کیل و خردسب شیدو گفت: «با دو هزار سوار بروید و لشکر
ارمنشاه را از پیرامون شهر برانید تا آنها بتوانند از شهر بیرون آیند.»
سیاهی که از لشکریان خورشیدشاه بود، خدمت کرد و گفت: «ای بزرگوار شاه،
بنده برود و لشکر را دور کند.»
سیاه رفت و بر لشکر ارمنشاه تاخت و بسیاری از آنها را کشت و باقی گریختند و
نزد ارمنشاه رفتند. قزل ملک بر آشفت و خواست با لشکر به جنگ سیاه رود. دبور در
آنجا حاضر بود، گفت: «ای شاهزاده، مصلحت نیست.» و او را بنشانند.
چون لشکریان گرد شهر پراکنده شدند، عادیان در شهر به جستجو ادامه داد. یک

شب سمک شنید که لشکریان خورشیدشاه آمده و سپاه ارمن را پراکنده کرده‌اند. سمک رو به روزافزون گفت: «اکنون وقت آن است که از این شهر نزد خورشیدشاه رویم.»

روزافزون گفت: «ولی عادات در شهر می‌گردد. با او چه کنیم؟»

سمک و روزافزون بیرون رفتند. نزدیک سرای شاه، عادات با سواران نشسته بودند. روزافزون جوالدوزی در کمان گذاشت و بر دهان عادات زد. سوارانی که نشسته بودند، ناگاه دیدند که عادات افتاد و مرد. جوالدوز از دهان او گذشته و پشت سرش در آمده بود. آوازه در لشکر افتاد که عادات را کشتند. ارمنشاه خبردار شد و گفت: «با این سمک چه کنیم که کار اوست؟»

شهران وزیر گفت: «ای شاه، با اندیشه، کاری کنیم کارستان تا سمک را در دام اندازیم و از این همه بلارهایی یابیم!»

ارمنشاه غلامی داشت به نام شعشام. وعده شحنگی ماچین را به او دادند و با چهار هزار سوار روانه‌اش کردند تا به شهر برود و سمک را بگیرد. شعشام چون به شهر رسید، هجده دروازه شهر ماچین را بستند و نگهبان بر سر گذرها گذاشتند و سواران به جستجو پرداختند. هیچ‌کس بی‌اجازه شعشام داخل و یا خارج نمی‌شد. در شهر منادی کردند که کدخدایان هر محله بیدار باشند و نگاهداری کنند و موکلان بر کوچه‌ها بگمارند. از این کارها غلبه و آشوب در شهر افتاد و مردمان می‌گفتند که این همه آشوب را سمک در شهر افکنده است. باید در طلب او بود و پیدایش کرد و او را سیاست نمود. تا این ساعت به دنبال پیدا کردن مه‌پری بودند و اکنون به دنبال ابان دخت هستند. از قضا، غریبک طباح، پسرخوانده شمامه که در دکان بود، این حرفها را می‌شنید. او می‌رفت و احوال به سمک می‌گفت و او را خبردار می‌کرد.

روزافزون گفت: «ای پهلوان سمک، ماندن ما در این شهر مصلحت نیست. ما نمی‌توانیم با این همه لشکر مقابله کنیم. باید چاره‌ای اندیشیم و از شهر بیرون رویم.»

سمک نامه‌ای به خورشیدشاه نوشت و همه چیز را برای او گفت و از او خواست که لشکری بفرستد تا آنها بتوانند از شهر بیرون روند. چون نامه را تمام کرد، آن را به غریبک داد و گفت: «این نامه را به خورشیدشاه رسان!»

غریبک برخاست. نامه را در موم پیچید و آن را به بازو بست. او پیش شعشام آمد، خدمت کرد و گفت: «ای پهلوان، احوال من را که می‌دانی گوسفندان در صحرايند. دروازه‌ها بسته‌اند و نمی‌گذارند بیرون روم. خطی بنویس و به من ده تا بروم و ترتیب گوشت برای سپاه بسازم.»

شعشام خطی نوشت و به غریبک داد تا برود و گوسفندان را بیاورد. غریبک نامه را گرفت و رفت. خط را به موکلان نشان داد. آنها هم دروازه را گشودند و او بیرون رفت. راه عوض کرد، به لشکرگاه خورشیدشاه رفت و نامه را به او داد.

خورشیدشاه نامه را خواند و فرمود که عبهر پهلوان با خردسب شیدو و هزار سوار برگزیده بروند و آن لشکر را از پیرامون شهر دور کنند. تا سمک و روزافزون و ابان دخت بتوانند از شهر بیرون آیند.

ایشان در این گفتار بودند که خروش و زاری از کناره لشکرگاه برخاست. شاه گفت: «بنگرید که چه شده است و کیست که این همه زاری می‌کند!»

سمور پهلوان بیرون آمد. مقدار دو یست مرد دید؛ جامه‌ها دریده و خاک بر سر کرده. پیش رویشان مرد پیری بود که معتمد شاه فغفور بود. هر چه داشت در اختیار او بود. سمور پهلوان او را شناخت. پیش آمد و گفت: «چه شده است؟»

پیرمرد گفت: «مرا پیش شاه برید که مهمی پیش آمده است.»
او را پیش شاه بردند. فغفور چون او را دید، از جای برخاست و گفت: «چه شده است که چنین آمده‌ای؟»

پیرمرد گفت: «ای شاه، زینهار که شعشام، فرزند دبور دیوگیر با سی هزار سوار آمدند و آتش به شهر چین زدند. زن و مرد، همه را کشتند و مال مردم را هر چه بود بردند و در این ساعت در نزدیکی این دره می‌گذرند. من با عجله آمدم تا شاه را خبر کنم، پیش از آنکه دیر شود و رفته باشند.»

خورشیدشاه، سیاه پهلوان را گفت: «کار مهمی پیش آمده است؛ غمی عظیم و دردناک. به آن جانب برو و مالها را از آنها بگیر و آنها را تار و مار کن!»
سیاه پهلوان با ده هزار سوار روانه شد.

از قضا کیکاس جاسوس ایستاده و حاضر بود. این خبر را شنید و غریبک، طباخ مخصوص ارمنشاه را دید که نامه سمک را نزد خورشیدشاه آورده بود. کیکاس پیش ارمنشاه بازگشت و گفت: «ای بزرگوار شاه، ما را دشمن در خانه است. غریبک طباخ نامه از پیش ابان دخت و از سمک نزد خورشیدشاه برده است و این لشکرها که از چین می‌آمد و لشکر ما را تار و مار می‌کرد، کار او بود. خبر دیگر اینکه شعشام، فرزند دبور دیوگیر با سی هزار سوار به چین رفته، شهر را آتش زده و زن و مرد را سوزانده و هر چه گنج و زر بوده، با خود برده است. در این ساعت به کوه زرین رسیده است. کسی آمد و این احوال به خورشیدشاه گفت و او سیاه پهلوانش را فرستاد تا آنها را تار و مار کند.»

قزل‌ملک چون اینها شنید، برخاست و با دو هزار سوار روی به شهر نهاد تا ابان دخت را بیابد و سمک و دیگران را در بند کند. از قضا غریبک نامه از

خورشیدشاه گرفته، به شهر می‌رفت. قزل‌ملک او را در راه دید، پیش آمد و او را گرفت. غریبک خدمت کرد. قزل‌ملک گفت: «از کجا می‌آیی؟»
غریبک گفت: «در طلب گوسفند به بیابان رفته بودم.»
قزل‌ملک گفت: «نامه چه بود که پیش خورشیدشاه برده بودی و جواب چیست که با خود داری؟»

غریبک گفت: «نامه چه باشد؟»

قزل‌ملک گفت: «او را بجویید!»

سواران، غریبک را جستند، نامه را یافتند و آن را به قزل‌ملک دادند. قزل‌ملک نامه خورشیدشاه را خواند. خورشیدشاه به سمک نوشته بود که لشکر می‌فرستد و از او خواسته بود که ابان‌دخت و روزافزون را از شهر بیرون آورد.

چون آن خبرها به قزل‌ملک معلوم شد، گفت که غریبک را گردن بزنند. غریبک را گردن زدند و به شهر بردند. آوازه در شهر افتاد که غریبک را بکشتند و قزل‌ملک به شهر می‌آید. شاگردی بود که برای غریبک کار می‌کرد. به سرای آمد و آن احوال را به سمک گفت. سمک گفت: «برخیزید که همین ساعت به طلب ما می‌آیند.»

همان لحظه، روزافزون، سمک و ابان‌دخت چادر بر سر کشیدند و از سرای غریبک بیرون آمدند و برفتند. ساعتی بعد، لشکریان قزل‌ملک به سرای غریبک آمدند و همه جا را به دنبال سمک گشتند. اما کسی را ندیدند.

سمک و روزافزون و ابان‌دخت در کوچه‌ها می‌گشتند تا به در دروازه‌ای از دروازه‌های شهر رسیدند. آشوب از بیرون حصار شنیده می‌شد و خلقی بسیار بر بالای دیوارها بودند. سمک بالا رفت و دید که لشکر خورشیدشاه آمده است و با لشکر ارمن‌شاه جنگ می‌کنند. ناگاه چشم سمک به خردسب شید و افتاد که در میدان

بود. سمک نگاه می کرد. خردسب شیدو پنجاه مرد افکنده بود. سمک او را آفرین کرد و منتظر ایستاد تا لشکریان برهم برآمدند و تیغ بر یکدیگر کشیدند. آشوب بالا گرفت. عاقبت لشکریان ارمنشاه گریختند. لشکریان خورشیدشاه دروازه ها گشودند و سمک و روزافزون و ابان دخت که منتظر ایستاده بودند، از دروازه ای بیرون رفتند و روی به راه نهادند. چون به نزدیک لشکرگاه خورشیدشاه رسیدند، غراب غرابی، پهلوانی از لشکر خورشیدشاه، راه برایشان بست و بانگ زد: «از کجا می آیید؟»

سمک گفت: «آشناییم و نزد خورشیدشاه می رویم.» و خدمت کرد. غراب او را شناخت و در کنار گرفت و پرسید: «ای پهلوان، اینها کیستند؟» سمک گفت: «ای برادر، این ابان دخت است که آمده است تا نزد خورشیدشاه رود. این هم روزافزون.»

غراب گفت: «در این آشوب و فتنه ای که برپا بود، چگونه زنی را از شهر بیرون آوردی؟»

سمک گفت: «ابان دخت، خود یک عیار است. اکنون ایشان را اسب ده تا پیش خورشید آیند. بنده بروم و خبر به خورشیدشاه رسانم.»





خواستگاری خورشیدشاه از ابان دخت



سمک روی به راه نهاد. چون نزدیک رسید، خورشیدشاه او را دید و شادی کرد.
خورشیدشاه سمک را در کنار گرفت و گفت: «از کجا می آیی ای پهلوان؟»
سمک گفت: «ابان دخت را آوردم.»
خورشیدشاه خرم شد و گفت: «کجاست؟»
سمک گفت: «همین نزدیکی. غراب با ایشان است.»
خورشیدشاه گفت: «به پیشوازشان برویم!» و اسب را به تاخت درآورد.
قدری رفتند و به آنها رسیدند. روزافزون به ابان دخت اشاره کرد که شاه آمد.
ابان دخت به خورشیدشاه نگاه کرد و با همان یک نگاه، صد هزار مهر او در دلش
جای گرفت. با خود گفت: «چون قزل ملک را دیدم، گویا دیوی را دیده بودم و
اکنون که خورشیدشاه را دیدم، این همه محبت او در دل من افتاد. پس تقدیر چنین
است که در خواب دیده‌ام. هر چه یزدان بخواهد، من هم همان خواهم.»

خبر به ارمنشاه رسید که ابان دخت به لشکرگاه خورشیدشاه رفته است. قزل ملک در عجب ماند که چگونه چنین چیزی ممکن است و غور کوهی که آنجا بود، غمناک شد. ارمنشاه گفت: «ای غور، اکنون چاره این کار به دست توست. باید بروی و دختر خود را بازگردانی.»

غور کوهی گفت: «ای شاه، با خورشیدشاه جنگ نتوانم کرد که خورشیدشاه جوانمرد است و بدی در حق من نکرده است. چاره آن است که پیش او روم و با او گفتگو کنم.»

ارمنشاه گفت: «برو و جهد کن تا دخترت را بازگردانی!»

غور کوهی گفت: «ای شاه، بی هدیه پیش وی نمی روم. تو می دانی که مال فراوان دارم. اما اکنون مال در دره است و من اینجا. آن پنجاه تخت جامه و پنجاه بدره زر که پیش از این به دست فرزندان خود فرستاده بودم به من بازگردانید تا نزد خورشیدشاه روم. در عوض، به دره که رفتم، بازپس دهم.»

ارمنشاه مالها را به غور داد و غور روی به راه نهاد تا به لشکرگاه رسیدند. هرمز کیل و سمور، که طلایه داران لشکر خورشیدشاه بودند، غور و همراهان را دیدند. پیش آنها آمدند و پرسیدند: «کیستید و از کجا می آید؟»

کوهیار پیش رفت و گفت: «غور کوهی است که پیش خورشیدشاه می رود.» هرمز کیل خبر به خورشیدشاه برد. خورشیدشاه فرمود تا از پهلوانان استقبال کردند و او را به اکرامی هر چه تمامتر به بارگاه آوردند. چون غور آن همه جلال و شکوه بارگاه خورشیدشاه را دید و آن اکرام و احترام را نسبت به خود مشاهده کرد، سرفروافکند و در عجب شد. سمک که کنار شاه ایستاده بود، گفت: «ای شاه، هر چه غور با تو گفت، جواب آن را به من واگذار!» و شاه پذیرفت.

از آن سو خبر به ابان دخت رسید که غور کوهی آمده است. ابان دخت کسی را فرستاد و سمک را خواند. سمک پیش ابان دخت رفت و خدمت کرد. ابان دخت گفت: «ای سمک، تو احوال غور را می دانی. می دانی که پدرم از من کینه به دل دارد. چهار سال مرا در بند کرده بود که تو دیدی. اگر نمی آمدمی و رهایم نمی کردی، شاید تا سالهای زیادی در همان سیاهچال می بودم. حال اگر مرا بازگرداند، جای من در همان سیاهچال است.»

سمک گفت: «دل فارغ دار که خورشیدشاه دل غور را به دست می آورد و او را راضی خواهد کرد.»

سمک به بارگاه بازگشت. غور پیش روی خورشیدشاه، روی کرسی زرین نشسته بود و فرزندان و برادران پشت سر او ایستاده بودند. شربت و نان آوردند و سفره گسترده. چون نان را خوردند و شربت نوشیدند، دستها را شستند و هر کس بر جای خود نشست. غور رو به خورشیدشاه گفت: «آنچه بین ما و شما گذشته است، هم تو دانی و هم من. چیزی پوشیده نیست. اکنون باید که جوانمردی کنی و دختر را به من بازدهی تا او را بیرم و به کار خود برسم.»

خورشیدشاه سر در پیش افکنده بود. سمک برخاست و گفت: «ای پهلوان غور، آنچه گفתי راست گفתי. اما دخترت را در سیاهچال در بند کرده بودی. روا نباشد که دختر جوانی در بند و سیاهچال بماند و عمرش تباه شود. پس شایسته است که او را به کسی شوهر دهی. آیا دامادی بهتر از خورشیدشاه می یابی؟»

غور سخنان سمک را شنید و سر در پیش افکند تا سمک ساکت شد. پس گفت: «ما را عادت نباشد که گزافه گوئیم. ما مردمی کوهی هستیم. ترسیم که نتوانیم به خورشیدشاه خدمت کنیم.»

سمک گفت: «ای غور، خود می دانی که این حرف بهانه است. کاری کن که سود تو در آن باشد!»

کوهیار و کوشیار رو به غور گفتند: «ای پهلوان، داماد بهتر از خورشیدشاه نیایی. چرا دختر را به او نمی دهی؟»

فرزندان نیز همین را گفتند. غور که بهانه ای دیگر نداشت گفت: «بینم، ابان دخت چه می گوید.»

سمک گفت: «این حرف نیکویی است. بیا تا پیش ابان دخت رویم.»
سمک به پا خاست و دست غور را گرفت و او را به خیمه ای برد که ابان دخت در آن بود.

ابان دخت به احترام پدر به پا خاست و خدمت کرد. غور نشست و دختر را نشان داد و گفت: «ای دختر، آیا تو را به زنی، به خورشیدشاه دهم یا نه؟»

ابان دخت گفت: «اگر می خواهی که مرا شوهر دهی، داماد بهتر از خورشیدشاه نیایی. باقی تو دانی!»

غور برخاست و گفت: «ای دختر، مبارک باشد! تو را به خورشید دهم.»
غور پیش شاه باز آمد و خدمت کرد و نشست که ناگاه غلبه و آشوب در لشکر افتاد. خورشیدشاه گفت: «بنگرید که چه شده است؟»

کسی به بارگاه آمد و گفت: «ای بزرگوار شاه، ما به جنگ شعشام رفتیم. پهلوان سیاه، لشکر را تار و مار کرد و شعشام را بند برنهاد. راه افتادیم تا به مرغزاری رسیدیم. در خواب بودیم که دبور دیوگیر آمد، سیاه را در بند کرد و شعشام را بند گشود و لشکر را تار و مار کرد.»

خورشیدشاه غمناک شد. سمک خدمت کرد و گفت: «ای شاه، تو به شادی

مشغول باش تا من بروم و دبور و شعشام را در بند کنم و بیاورم و بند از سیاه پهلوان بازگشایم!»

غور در تعجب شد که چگونه؟ سمک برخاست. جامه پوشید و کلاه بر سر نهاد و سلاح برگرفت و به روزافزون گفت: «برخیز تا برویم!»

آنها روی به راه نهادند. چون به لشکرگاه دبور رسیدند، سمک نگاه کرد و دبور را دید که با شعشام نشسته و پالهنک بر گردن سیاه نهاده بود. سمک پیش دبور رفت و گفت: «ای پهلوان، ارمنشاه مرا به تعجیل فرستاد و گفت که آگاه باش. جاسوسی از لشکرگاه خورشیدشاه آمده و خبر داده است که لشکر خورشیدشاه امشب شبیخون خواهد زد. چرا که می‌دانند پهلوان دبور در لشکرگاه نیست!»

دبور چون این را شنید، روی به لشکرگاه نهاد و سمک را گفت: «تو اینها را بیاور تا من بروم!»

چون دبور رفت، روزافزون گفت: «سیاه را من بیاورم.»
شعشام سوار بر اسب می‌رفت و روزافزون در کنار سیاه. روزافزون آهسته به سیاه گفت: «اگر تو را آزاد کنم، می‌توانی شعشام را در بند کنی؟»
سیاه گفت: «اول بگو که تو کیستی!»

روزافزون گفت: «من روزافزوم از لشکر خورشیدشاه. این هم سمک است.»
سیاه شادمان شد و گفت: «آری، می‌توانم.»

روزافزون پالهنک از گردن سیاه برداشت. سیاه در یک دم گریبان شعشام را گرفت و او را بند بر نهاد. بعد از آن، بر اسب نشست و تند تاخت تا به دبور رسید. او را نیز بند بر نهاد و نزد سمک آورد. دبور از حیلتی که سمک به کار بسته بود، در حیرت بود. سمک دبور و شعشام را نزد خورشیدشاه برد. خورشیدشاه بر سمک آفرین

کرد و گفت: «پندارم که از مشرق تا مغرب عالم، مردی به عیاری تو نیست!»
پس از آن فرمود تا دبور و شعشام را در خیمه‌ای در بند کنند و آنها را به سیاه پهلوان سپرد.

نیال سنجایی که در آن مجلس ایستاده بود، گفت: «ای بزرگوار شاه، تو شاهی و سمک بنده‌ای از بندگان تو!»

خورشیدشاه خشمگین شد و گفت: «ای بدگوهر، در جهان مردی به عیاری و جوانمردی و عقل و دانش سمک کجا باشد؟»

شاه این را گفت و فرمود تا نیال را گردن بزنند. سمک خدمت کرد و گفت: «ای شاه، نیال راست گفت. تو شاهی و من مردی عیار و فقیر. تو صد هزار چون منی در لشکر داری. بدان که نیال در حق ما نیکویی بسیار کرد. او را بنواز و خلعت ده تا دل شاد شود!»

خورشیدشاه نیال را خلعت داد. اما باز هم نیال کینه سمک را در دل گرفت و با خود عهد کرد که او را هلاک سازد. آن شب نیال با سیاه پهلوان همراه شد. چون به خیمه رسیدند، نیال، دبور دیوگیر و پسرش، شعشام را دید که در بند بودند. شب به نیمه رسید. سیاه در خواب شد. اما نیال بیدار بود. چون خیمه را خالی دید، به بالین دبور دیوگیر رفت و گفت: «ای پهلوان، اگر تو را از بند آزاد کنم با من چه خواهی کرد؟»

دبور گفت: «اگر این کار بکنی، تو را آن قدر مال دهم که بی‌نیاز شوی.»

نیال گفت: «من نقد می‌خواهم.»

دبور گفت: «در بازوی من ده دانه گوهر است. بیرون آور و به بازوی خود ببند.»
نیال آن گوهرها را برداشت و بند از دست و پای دبور باز کرد. دبور گفت: «ای

آزاد مرد، تو کیستی؟»

نیال گفت: «مرا نیال بن سنجایی خوانند.»

دبور گفت: «ای نیال، جهد کن تا اسب من، رخس مرا از بند برهانی و نزد من آوری!»

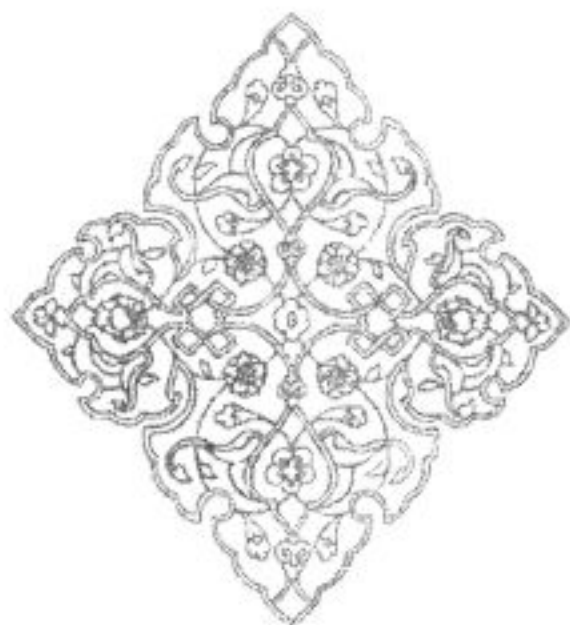
نیال گفت: «چنین کنم.»

شعشام گفت: «ای پهلوان دبور، این سیاه را بکشیم و برویم!»

دبور گفت: «نه، ایشان را نکشیم، چون ما را نکشتند. دیگر اینکه ما هنوز در لشکرگاه آنانیم. معلوم نیست، چه پیش آید.»



فصل هشتم





در بند شدن دبور دیوگیر به دست سمک



این را گفتند و لشکرگاه را ترک کردند. چون به لشکرگاه خود رسیدند، لشکریان آنان را دیدند و ارمنشاه را خبر کردند. ارمنشاه به پیشواز آنان آمد. دبور و فرزندش را در کنار گرفت و با خود به بارگاه برد. از قضا آتشک در لشکرگاه بود و دید که دبور و پسرش به بارگاه ارمنشاه آمده‌اند. روی به لشکرگاه خورشیدشاه نهاد و او را خبر کرد. خورشیدشاه گفت: «سیاه را بخوانید!»

حاجبی رفت و سیاه را خواند، سیاه پیش شاه آمد. خورشیدشاه گفت: «ای سیاه، دبور و پسرش را کجا بردی؟»

سیاه گفت: «ای شاه، در خیمه من بودند. نمی‌دانم چه شدند.»

خورشیدشاه گفت: «ای سیاه، تو غافل شدی و کسی آنها را آزاد کرد.»

سمک گفت: «ای شاه، اگر فرمان دهی، بروم و از دبور پیرسم که چه کسی او را

رهانیده است.»

خورشیدشاه گفت: «چه می‌گویی؟ چگونه از وی پرسی؟ کیست که توانایی این کار را دارد؟»

سمک گفت: «ای شاه، پهلوانان حاضرند. اگر کسی نرود، من می‌روم و از دبور می‌پرسم و باز می‌گردم.»

خورشیدشاه گفت: «ای برادر، چگونه می‌روی؟»

سمک گفت: «می‌روم و باز می‌گردم و همه را بازگو می‌کنم.»

سمک خود را به شکل پیری آبله‌رو در آورد و رفت. چون به نزدیک لشکرگاه دبور رسید، از خدمتکاران پرسید: «خیمه دبور کجاست؟»

خیمه را به سمک نشان دادند. سمک گفت: «دبور را خبر دهید که مردی است می‌خواهد با پهلوان سخن گوید.»

خدمتکاران سمک را به بارگاه آوردند. سمک بر دبور آفرین گفت. دبور گفت: «تو کیستی و از کجا می‌آیی و چه کار داری؟»

سمک گفت: «ای پهلوان، من مردی جادوگرم. آمده‌ام تا مملکت خورشیدشاه را نابود سازم. چرا که در طالع نگاه کرده‌ام و دیده‌ام که اقبال با تو یار است و جهان به کام تو. در اقبال تو چنین می‌بینم که یک هفته‌ای در رنج بوده‌ای و اکنون از آن رنج رسته‌ای.»

دبور در تعجب شد و گفت: «راست می‌گویی. در بند بودم.»

سمک گفت: «اگر بخواهم مملکت خورشیدشاه را نابود کنم، باید نام پدر و مادر

او را بدانم. اگر می‌دانستم، هم اکنون کار را تمام می‌کردم.»

دبور گفت: «هم اکنون کسی را می‌فرستم تا این را بپرسد و باز آید.»

دبور، کیکان جاسوس را خواند و گفت: «زود به لشکرگاه خورشیدشاه رو و نیال

بن سنجابی را پیدا کن و بگو به آن نشان که بند را از دست و پای من باز کردی، نام پدر و مادر خورشیدشاه را پیرس و به من بگو. اگر پرسید برای چی، هیچ نگو!»
سمک با خود گفت: «آنچه می‌خواستم یافتم. رهانیدن دبور، کار نیال بوده است.»

سمک از خیمه دبور بیرون آمد. اسب دبور را دید که بیرون خیمه به چوبی بسته بودند. آن را باز کرد، سوار شد و روی به راه نهاد. دبور گفت: «اسب مرا کجا می‌بری؟»

سمک در دل گفت: «این اسب را به صاحبش باز می‌گردانم که نخست از آن خورشیدشاه بود و تو آن را ربودی!»

سمک چون به بارگاه خورشیدشاه رسید، احوال را به او بازگو کرد. خاصگان و پهلوانان نیز حاضر بودند. نیال هم بود. خورشیدشاه رو به نیال گفت: «چه می‌گویی؟»

نیال گفت: «من خبر ندارم. کیکان را نمی‌شناسم و دبور را من بند نگشادم!»

خورشیدشاه گفت: «تو می‌گویی سمک دروغ می‌گوید!»

نیال گفت: «اگر دبور بیاید و بگوید که من چنان کرده‌ام، می‌پذیرم!»

سمک گفت: «ای بزرگوار شاه، بگو تا نیال را در بند کنند. من می‌روم دبور را می‌آورم.»

خورشیدشاه و دیگر پهلوانان در عجب شدند که آوردن دبور، کار ساده‌ای نبود. نیال را در بند کردند و به دست آتشک دادند تا او را نگه دارد. سمک هم روی به راه نهاد. آتشک نیال را به خیمه‌ای برد.

آتشک از دست سمک دلتنگ بود. چرا که او را به کار نمی‌گرفت و همه جا همراه

خود نمی برد. با خود گفت: «حیف باشد که این جوان برباد شود! اگر خطایی کرده یا نکرده او را رها کنم که برود. دانم که سمک مرا عقوبت نکند و هلاک نگرداند.»

این اندیشه کرد و بند از دست و پای نیال باز کرد. چون نیال دست خود را گشاده دید، دست بر بازو برد و آن ده گوهر که از دبور گرفته بود، به آتشک داد و گفت: «اکنون کار را تمام کن و مرا از این لشکرگاه بیرون بر!»

آتشک گوهرها را گرفت و خرم شد. آن گاه گفت: «ای نیال، تا شب صبر کن! چون شب درآید، تو را بیرون برم.»

چون شب درآمد، آتشک برخاست و به بهانه آب دادن اسبها، نیال را همراه کرد. هر یک بر اسبی نشستند و تاختند تا به سر چشمه رسیدند. نیال با خود گفت: «حیف باشد که آتشک این گوهرها ببرد!» و برجست و آتشک را گرفت و او را کشت. نیال گوهرها را از آتشک گرفت و روی به لشکرگاه دبور گذاشت. چون پیش دبور رسید، حاجبان را گفت: «به دبور بگویید نیال آمده است.»

دبور چون این را شنید، فرمان داد او را داخل آوردند. حاجبی بیامد و دست نیال را گرفت و او را به خیمه دبور برد. نیال خدمت کرد. دبور او را در کنار گرفت و گرمی داشت و پرسید: «چگونه ای؟»

نیال احوال رفته را بازگفت و افزود: «ای پهلوان، به هوش باش که سمک در راه است تا بیاید و تو را در بند کند و نزد خورشیدشاه برد!»

دبور گفت: «چگونه می خواهد مرا ببرد؟»

نیال گفت: «سمک عجیب مردی است. تاکنون چندین پهلوان برده است. کسی چون سرخ کافر را، آن هم از میان چندین هزار لشکر!»

دبور گفت: «چاره چیست؟»

نیال گفت: «بگو تا در پیرامون بارگاه، چاههای بسیار بکنند و سر آنها را به خاشاک بپوشانند! چون سمک رسید، در چاه افتد. او را بگیریم و از دست وی خلاص شویم.»

دبور گفت: «نیک تدبیری است!» و فرمود تا به چاه کندن مشغول شدند.





رسیدن لشکریان مرزبان‌شاه به ماچین



گوینده داستان چنین آورده است که چون روز روشن شد و خورشیدشاه بر تخت نشست و پهلوانان به خدمت آمدند، ناگاه از دور دست آواز طبل جنگ شنیده شد. خورشیدشاه کسی را فرمود: «بنگرید که از کدام لشکرند؟»

هرمز کیل سوار شد و روی به راه نهاد. به قدر یک فرسنگ رفت که گرد و خاک عظیمی دید. در میان گرد و خاک سوارانی پیش می آمدند. هرمز کیل پیش رفت و پرسید: «کیستید و از کجا می آید؟»

گفتند: «تو بگو که کیستی!»

هرمز کیل گفت: «از سواران خورشیدشاهم، فرزند مرزبان‌شاه!»

سواران گفتند: «ما هم از لشکریان مرزبان‌شاهیم. آمده ایم احوال شاهزاده پیرسیم و خبر به مرزبان‌شاه بریم.»

هرمز کیل سواران را همراه کرد تا به بارگاه خورشیدشاه رسیدند. خورشیدشاه،

هامان وزیر و دیگر پهلوانان به پیشواز آمدند. سواران، همه پیاده شدند و خدمت کردند. اول سخن خورشیدشاه، احوال پدر بود. جوانی که علمی ازدها پیکر در دست داشت، نامه مرزبان‌شاه را به خورشیدشاه داد. خورشیدشاه نامه را گرفت و بوسید و مهر از آن برگرفت و به دست هامان وزیر داد. هامان نامه را خواند:

ای پسر، چرا ترک خان و مان کرده‌ای و در طلب ولایتی هستی که از آن تو نخواهد بود؟ مگر حلب از چین و ماچین چه کم دارد؟ اگر به طلب مه‌پری رفته بودی، اکنون به کام رسیده‌ای. بیش از این در غربت مباش که مادرت از فراق تو جان داد و خواهرت شب و روز گریان است و من که پدرت باشم پیر و ضعیف شده‌ام. ترسم که اجل دررسد و تو را نبینم. اگر بیایی و ما را از این درد و غم خلاص کنی، یزدان تو را پاداش دهد. بدان که ما را از غم مرگ فرخ‌روز، جان به لب رسید و وصف نتوانیم کرد.»

چون نامه به اینجا رسید، خورشیدشاه فریاد برآورد و گریان گفت: «ای پهلوانان چاره چه سازم؟ عهده‌ی با خود بسته‌ام. اگر به جای نیاورم، در جهان ناجوانمردم خوانند و اگر بمانم، غم مادر و پدر و خواهر مرا رنجور دارد.»

یکی از سوارانی که آمده بود گفت: «ای شاهزاده، اگر نروی، پدرت به ناچار بیاید. دیگر اینکه تو در طلب شهری هستی که به دست آوری. ولی بدان که برای این کار، پنجاه شهر را خراب کرده‌ای. چندین ولایت که بر سر راه ما بود، هیچ یک آبادان نبودند. چین که دارالملک فغفور است ویران شده و کسی در آنجا نیست.»

در آن مجلس جاسوسی از ارمن‌شاه حضور داشت. جاسوس به دربار ارمن رفت و خبر داد که لشکری گران از جانب حلب آمده‌اند و خورشیدشاه با ایشان به شادخواری مشغول است. نیال رو به دبور پهلوان گفت: «ای پهلوان، وقت آن است

که بر آنها شبیخون بزنیم. دانم که فتح با ما باشد، چرا که آنها به شادخواری مشغولند.»

شعشام رو به پدر گفت: «ای پهلوان، بنده بروم و آنها را تار و مار کنم.»
دبور پذیرفت. شعشام با بیست هزار سوار روی به راه نهاد. چون از طلایه لشکرگاه خورشیدشاه گذشت، از پشت به لشکر خورشیدشاه حمله بردند. لشکریان خورشید، که همه از شادخواری در خواب بودند، با صدای طبل و کوس جنگی از خواب بیدار شدند و سلاح برگرفتند و لباس رزم پوشیدند، دو لشکر درهم آمیختند و در تاریکی شب، تیغ بر یکدیگر می زدند.

از لشکر خورشیدشاه، پهلوانانی چون هرمز کیل، خردسب شیدو، غراب غرابی، چپ مرغزی، شروان حلبی و سرخ مرغزی و شاهک و آزادمرد و مرد دوست و مردگیر و مردافکن، برادران ابان دخت و عموها و دیگران بر اسب نشستند. اما هوا تاریک بود و دشمن از دوست ناپیدا. ناگاه پهلوان دیلم کوه، تبری بر شعشام زد و او را دونیم کرد. آواز در لشکر افتاد که شعشام کشته شد. لشکر ماجین روی به هزیمت نهادند و فرار کردند. لشکریان خورشیدشاه آنها را دنبال کردند و هر کس را می گرفتند از دم تیغ می گذراندند. چون روز روشن شد، کسی از لشکر شعشام باقی نمانده بود، جز یکی دو نفر که خبر شکست لشکر و کشته شدن شعشام به دبور بردند. ارمنشاه و قزل ملک به تسلیت گویی آمدند. عارضان لشکر آمدند و عرضه داشتند که نه هزار سوار از لشکر کشته شده اند و باقی زخمی افتاده اند. دبور گفت: «من باید خون فرزند بازستانم.»

ارمنشاه گفت: «فعلاً مصلحت نباشد که ما زخم خورده ایم.»
از آن جانب، سمک به لشکرگاه دبور و ارمنشاه رفت. به هر جانب می رفت و

می‌دید که لشکریان کشتگان را می‌آورند و دفن می‌کنند. سمک از چاههایی که دبور کنده بود، غافل بود. ناگاه در چاهی افتاد. با خود گفت: «غافل شدم و در دام افتادم. اکنون چاره‌ای باید تا رهایی یابم.»

سمک در بن چاه نشست و اندیشید: «تا تقدیر چه باشد و خدا چه خواهد که شود!»

چون بازگشت سمک به لشکر خورشیدشاه به درازا کشید، شغال پیل‌زور، سرخ‌ورد و روزافزون روی به راه نهادند تا سمک را بیابند و او را بازگردانند. به لشکرگاه ارمن‌شاه رسیدند، اما هر جا گشتند، او را نیافتند. از قضا گذارشان به چاهی افتاد که سمک در بن آن بود. لشکر دبور از مشغولیت دفن کشتگان از چاه غافل شده بودند. روزافزون چاهی دید گشاده. به لب چاه رفت و آواز داد. سمک آواز او را پاسخ داد. روزافزون به شغال گفت: «ای استاد، سمک اینجا است.»

شغال گفت: «باید که در فرصتی او را از چاه به در آوریم.»

روزافزون کمند بینداخت. سمک دست به کمند گرفت و او را بالا آوردند. در کناره لشکرگاه می‌رفتند که نیال آنها را دید و سمک را شناخت. نیال با خود گفت: «بنگر که چه مکر کرده‌اند! آواز درافکنم تا لشکریان بیایند و اینان را بگیرند و در بند کنند.»

این اندیشه بکرد و بانگ برآورد که ای لشکریان و ای غلامان، بدانید که سمک با شغال و روزافزون و سرخ‌ورد در این جایگاه‌اند. ایشان را بگیرید و در بند کنید. سمک چون آواز نیال را شنید که ایستاده بود و نعره می‌زد، گفت: «ای نابکار بدجنس! حق نان و نمک برباد دادی.» و پیش آمد و کارد برکشید و او را کشت. لشکریان آمدند و سمک با همان کارد با آنها درافتاد. هر کس را که به او حمله

می برد، می افکند. او توانست جان به در برد. اما شغال و روزافزون و سرخ ورد، که بی سلاح بودند، در بند شدند. سمک خروشید و لشکر درهم افتاد. از قضا آن شب، هرمز کیل به طلایه لشکر خورشیدشاه بود. چون غلبه و آشوب لشکرگاه ارمن به گوش او رسید، با خود گفت: «شاید بر لشکریان ما تاخته یا شبیخون زده باشند.»

هرمز کیل آواز در لشکر داد و خود با بیست هزار سوار روی به آن سو نهادند و دست به تیغ بردند. هر دو لشکر به جنگ مشغول شدند. سمک در میان دو لشکر بود و از لشکر ارمن هر کس را می دید می کشت. چون بی طاقت شد، خود را در چاهی انداخت. دو لشکر ساعتی باهم جنگ کردند. عاقبت لشکر ارمنشاه شکسته شد و افراد گریختند. خبر به ارمنشاه دادند. شهران وزیر گفت: «ای شاه، لشکریان رفتند. جای ماندن نیست.»

ارمنشاه گفت: «کجا رویم؟»

شهران گفت: «ای شاه، به کوه خاور می رویم که قلعه ای نیکو دارد. برویم تا چه پیش آید.»





شکست ارمنشاه و فرار او به کوه خاور



چون روز روشن شد از لشکر ارمنشاه، یکی هم باقی نمانده بود. همه کشته شده بودند. لشکر خورشیدشاه خرم شدند و دست به تاراج و غارت گشودند. سمک در بن چاه بود. چون خروش خوابید، با کارد بر دیوار چاه کوبید و از چاه بیرون آمد. نگاه کرد. هیچ کس ندید، جز کشتگان. روی به لشکرگاه خورشیدشاه نهاد. چون به بارگاه رسید، خورشیدشاه او را کنار گرفت و احوال پرسید. سمک آنچه رفته بود بازگفت.

از آن جانب، خبر به ماچین رسید که ارمنشاه به کوه خاور گریخته است. طلामه پهلوان، که ارمنشاه او را به شهر فرستاده بود تا آن را نگاه دارد، چون این سخن را شنید، به همه کدخدایان و پهلوانان شهر گفت: «اکنون ارمنشاه گریخته است و مصلحت نباشد که ما با خورشیدشاه جنگ کنیم. وقتی ارمنشاه و دبور و قزل ملک و غرامه و دیگر پهلوانان توان ایستادن در برابر آنها را نداشتند، ما چگونه بایستیم؟

باید به خدمت خورشیدشاه رویم و زمین ادب را بوسه دهیم.»

همگان گفتند: «آنچه پهلوان کند، ما همه راضی باشیم.»

طلامه گفت: «دروازه‌ها، همه را بگشایید تا ما به خدمت خورشیدشاه رویم.»

به فرموده طلامه، هجده دروازه‌ماچین را گشودند و طلامه با لشکری که در شهر بودند، پیاده روی به لشکرگاه خورشیدشاه نهادند؛ امان خواهان و با هدایای بسیار، زنان و کودکان نیز بر بامها بودند و ناله و زاری می‌کردند.

چون طلامه و لشکریان به کنار لشکرگاه خورشیدشاه رسیدند، کسی بیامد و احوال را با خورشیدشاه گفت. خورشیدشاه فرمان داد تا همه را بیاورند. طلامه با چند پهلوان به بارگاه خورشیدشاه رفتند. خدمت کردند و زمین ادب بوسیدند. خورشیدشاه طلامه را در کنار گرفت و بر کرسی زرین نشاند و پیران و پهلوانان دیگر را جدا جدا در کنار گرفت و برنایان را همه بنواخت و احوال مردم شهر ماچین پرسید. پیران گفتند: «ای شاه، به فریاد درویشان و زنان و کودکان رس که هیچ ندارند؛ نه آب و نه نان! در شهر، یک من غله یافت نشود. از بسیاری ظلم و ستم ارمنشاه همه جا ویرانه است.»

خورشیدشاه گفت: «دل فارغ دارید که از بهر شما هفت سال خراج از مردم ماچین نگیرم!»

خاص و عام او را دعا کردند و فغفور گفت: «ای شاهزاده، باید که به شهر رویم و آنجا را امن کنیم تا مردم در آسایش زندگی کنند.»

خورشیدشاه گفت: «برویم.»

همگی روی به شهر نهادند. در شهر، خورشیدشاه در سرای ارمنشاه فرود آمد و تمامی مرد و زن بر او آفرین گفتند.

خورشیدشاه فرمان داد تا منادی کردند که داد و عدل است و بیداد نیست و روزگار ظلم به سر آمده است و هیچ کس را با هیچ کس کاری نباشد و هیچ کس بر هیچ کس ظلم و ستم نکند.

تا یک هفته منادی این را در شهر و ولایات می گفت و فریاد می کرد. آن گاه خورشیدشاه فرمان داد تا از ولایات دیگر غله و گندم بیاورند و به مردم دهند. از بسیاری غله که از هر جانب می آوردند، هیچ کس را رغبتی به خرید غله نبود. معتمدان ارمنشاه پیامدند و کلید گنجها را به خورشیدشاه دادند. خورشیدشاه فرمان داد تا در گنجها را گشودند و مال فراوان جمع شد. پس فرمان داد تا منادی کنند که هر کس از وی چیزی به زور گرفته اند، بیاید و باز پس گیرد. خلق می آمدند و هر چه می گفتند، خورشیدشاه ایشان را باز پس می داد. درویشان را می نواخت و بزرگان را مراعات می کرد و خلعت می داد. چون چند روزی این چنین گذشت، مردم گفتند: «تاکنون، هرگز شهر ماچین به این خوبی و خوشی نبوده است و این از عدل و داد خورشیدشاه است که ولایات آبادان شده است.»



ربوده شدن ابان دخت

خورشیدشاه در بارگاه خود بر تخت نشسته و پهلوانان، همه حاضر بودند. خوان بنهادند و طعام بخوردند. چون فارغ شدند، خورشیدشاه پهلوانان را یک یک خلعت داد. ناگاه کسی به بارگاه درآمد، خدمت کرد و گفت: «ای بزرگوار شاه، از راه چین جمازه‌ای رسیده است و فرستاده‌ای نامه‌ای آورده است.»

خورشیدشاه گفت: «او را به داخل بیاورید.»

فرستاده داخل شد، پیش تخت خورشیدشاه خدمت کرد و نامه را بیرون آورد و پای تخت شاه گذاشت. خورشیدشاه نامه را برداشت و به دست هامان وزیر داد. هامان نامه را گشود، مهر مرزبان‌شاه را دید و خندید. خورشیدشاه گفت: «این خنده برای چه بود؟»

هامان وزیر گفت: «ای بزرگوار شاهزاده، خنده من از شادی است. مژده بده که پدر بزرگوارت با صد هزار سوار در راه است و تا یک هفته دیگر به اینجا می‌رسد!»

خورشیدشاه خرم شد و از فرستاده پرسید: «پدرم را کجا رها کردی؟»
فرستاده گفت: «ای شاهزاده، چون لشکر مرزبان‌شاه به چین رسیدند، مردمان در
ستم بودند. مرزبان‌شاه در گنجها را گشود، خرابیها را آباد کرد و عدل و داد برقرار
ساخت. ظالمان را سیاست کرد و رعیت را وام داد. چون کارها ترتیب یافت، کوچ
کرد. اکنون در راه است.»

خورشیدشاه رو به هامان وزیر گفت: «نامه را برخوان!»
هامان نامه را برخواند که نوشته بود:

ای پسر ترک خان و مان پادشاهی گفتم برای تو. اگر چه تو ما را
نخواستی و بازنگشتی و از دیدار ما سیر شده بودی، اما ما به دیدار تو
محتاج بودیم. ما را امید بود که به زودی آن فرزند بیاید. ولی با اینکه
هامان وزیر را هم فرستادیم، تو نیامدی. پس دیلم کوه و سواران دیگر
فرستادیم، باز هم نیامدی و راه چاره را در آن دیدیم که خود بیاییم؛ چرا که
آنچه مرا در دل است، هیچ کس دیگر نباشد. نخواستم که چون مادر تو
فراق تو جان به حق سپارم. با اینکه پدری نیم سوخته‌ام، لشکر فراهم کردم
و راه افتادم.»

خورشیدشاه پهلوانان را بخواند و گفت: «شما لشکرگاه نگه دارید تا من به
استقبال پدر بزرگوارم بروم. بیدار و هوشیار باشید!»

پس خود برخاست و همراه هامان و فغفور و دویست غلام، روی به راه نهاد. از
قضا جاسوس ارمن‌شاه در لشکرگاه بود. چون احوال را شنید، نزد ارمن‌شاه رفت و
آنچه شنیده بود بازگفت. زلزال، یکی از پهلوانان سپاه ارمن‌شاه گفت: «اگر می‌خواهید
کاری بکنید، الان وقت آن است. خورشیدشاه با هامان و فغفور به استقبال

مرزبان‌شاه رفته‌اند.»

دبور دیوگیر گفت: «باید که همین امشب شبیخون بزنیم. چرا که ایشان از شادی آمدن مرزبان‌شاه غافل‌اند.»

ارمن‌شاه گفت: «هفتاد هزار سوار ترتیب دهید و بی‌غلبه و آشوب از شهر بیرون روید و بر آنها شبیخون زنید!»

نیمه شب بود که به لشکرگاه خورشیدشاه رسیدند. گرداگرد لشکر فراگرفتند و آتش در خیمه‌ها افکندند. نعره مردان به فلک رسید، لشکر درهم افتاد. پنداشتی که رستاخیز شده است. از کشته‌ها سیلاب خون جاری گشت. ولوال و اکبار، دو تن از پهلوانان ارمن‌شاه گفتند: «باید به خیمه خورشیدشاه نزدیک شویم و ابان‌دخت را ببریم.»

ایشان روی به خیمه ابان‌دخت نهادند. از آن همه آشوب، همه خادمان پراکنده شده بودند، مگر یک خادم که در خیمه ابان‌دخت بود.

ابان‌دخت، فرخ‌روز، پسرش را در کنار گرفته و دلتنگ بود که والوال و اکبار در آمدند و تیغ بزدند و سر خادم را بینداختند. آن دو ابان‌دخت و فرخ‌روز را برگرفتند، بر اسب نشاندند و بیراه روی به شهر نهادند تا به سرای خود رسیدند؛ چنان که کسی آگاه نشد.

قومی از لشکر خورشیدشاه، از بیم جان آواره شدند. لشکر ارمن‌شاه با فتحی عظیم روی به شهر نهادند. چند پهلوانی که مانده بودند، نگاه کردند و همه لشکرگاه خراب شده و سوخته و تاراج شده دیدند. به طلب ابان‌دخت و فرخ‌روز رفتند. آنها را ندیدند. همه دلتنگ شدند.

از آن جانب، خورشیدشاه دو شبانه‌روز راه رفت تا به پدر رسید. از دور،

لشکرگاه مرزبان‌شاه پیدا بود. نزدیک لشکرگاه بودند که چند سوار برسیدند و فریاد برآوردند؛ چنان که خورشیدشاه از فریادشان هراسید و گفت: «چه رسیده است؟» سواران گفتند: «ای شاه، چون تو به استقبال بیامدی، همان شب، لشکر ارمن‌شاه بر ما شبیخون زدند و آتش در لشکرگاه انداختند.»

خورشیدشاه گفت: «آیا به ابان دخت و فرخ‌روز رنجی رسیده است؟»

آنها گفتند: «ای شاهزاده، ما ندانیم که آنها چه شده‌اند.»

خورشیدشاه دلتنگ شد. گروهی سوار دیگر برسیدند و همین را گفتند. ناگاه چتر پادشاه حلب پیدا شد. خورشیدشاه، اگر چه برای فرزند و همسرش دلتنگ بود، اما به دیدار پدر خرم شد. از اسب به زیر آمد، خدمت کرد و دست پدر را بوسید. لشکر از هر دو جانب پیاده شدند؛ مگر مرزبان‌شاه.

خورشیدشاه گفت: «آمدنت مبارک باد!»

پدر او را در کنار گرفت. بر چشم و روی او بوسه داد، شکر یزدان کرد و بگریست. پس گفت: «ای جان پدر، مادرت آن زمان که از دنیا می‌رفت مرا گفت که چون به فرزندم رسی او را از من سلام برسان و بگوی ای بی‌وفا فرزند، بدرود تا قیامت! بدان که مادرت پیش از کشته شدن برادرت فرخ‌روز، از دنیا رفت. چون خبر کشته شدن فرخ‌روز به من رسید، بسیار غم خوردم.»

خورشیدشاه زاری کرد؛ چنان که همگان گریستند. مرزبان‌شاه فغفور شاه را در کنار گرفت و گفت: «ای شاه، این چه معامله‌ای بود که با فرزندم کردی؟»

فغفور گفت: «او خود وارد این معرکه شد. من گناهی ندارم.»

هامان وزیر از مرزبان‌شاه خواست که گذشته‌ها را به گذشته بسپارند. مرزبان‌شاه قبول کرد. همگی سوار شدند و رفتند تا به جایگاهی خرم رسیدند. در آنجا فرود

آمدند. هامان وزیر گفت: «ای شاه، مزدگانی بده که شاهزاده را فرزندی مبارک در وجود آمده است!»

مرزبان‌شاه خرم شد و گفت: «ای جان پدر، او را نام چه نهادی؟»

خورشیدشاه گفت: «فرخ روز!»

مرزبان‌شاه گفت: «چرا نام مرا بر وی نهادی؟»

خورشیدشاه گفت: «ای پدر، مرا امید آن است که تو را زندگانی چنان دراز باد که چون از فرزند من فرزندی آید، او را مرزبان‌شاه خوانی! من او را فرخ روز نام نهادم که برادرم فرخ روز، مرا نیکو برادری بود. دانم که احوال او بر تو معلوم است که چه نیکیها کرد. خواستم نام وی زنده باشد.»

مرزبان‌شاه گفت: «دریغ و افسوس از آن جوان! احوال او را شنیدم و بر وی آفرین کردم.»

آنها از هر دری سخنی می‌گفتند تا اینکه گروهی از سواران رسیدند؛ خسته و کوفته. مرزبان‌شاه پرسید: «از کجا می‌آیند که این چنین خسته و مجروح‌اند؟» خورشیدشاه احوال شبیخون زدن لشکر ارمن‌شاه بر لشکر او را بازگفت. مرزبان‌شاه گفت: «ای جان پدر، معلوم می‌شود که هنوز در پادشاهی به کمال نرسیده‌ای!»

بعد رو به هامان کرد و گفت: «دانم که او هنوز جوان است! ولی تو که عاقل مردی هستی! ندانستی که من اگر دو سه هزار فرسنگ راه آمده‌ام، این چند قدم نیز خود می‌آیم؟ لشکر را رها کردید و به کام گرگ انداختید؟ رنج چندین ساله را چنین برباد دادید؟ از فرخ روز و ابان دخت چه خبر؟»

خورشیدشاه گفت: «هیچ کس خبری از ایشان ندارد.»

مرزبان‌شاه گفت: «به تعجیل باید برویم، پیش از آنکه کاری دیگر پیش آید!» همان دم روی به راه نهادند تا به لشکرگاه رسیدند. لشکرگاه خراب شده و سوخته بود. پهلوانان پیش آمدند و خدمت کردند و احوال شبیخون بازگفتند. خورشیدشاه از فرخ‌روز و ابان دخت پرسید. گفتند: «پیدا نیستند!» خورشیدشاه خروش برآورد و زاری کرد. همگان دلتنگ شدند. مرزبان‌شاه گفت: «ای فرزند دل‌بند، اندیشه مدار که ایشان را برده‌اند.» پس رو به هامان وزیر کرد و گفت: «ای هامان، نامه‌ای بنویس به ارمن‌شاه و بگویی که بداند و آگاه باشند...» مرزبان‌شاه در این گفتار بود که سمک و روزافزون وارد شدند. سمک نگاه کرد مرزبان‌شاه بر تخت نشسته، پهلوانان هر یک در گوشه‌ای و خورشیدشاه بالای سر او ایستاده بود. سمک گمان برد که این پیر باید پدر خورشیدشاه باشد و با خود گفت: «باید هنر بنمایم تا مرزبان‌شاه مرا به چشم گمنامی نگاه نکند.» پس درآمد، زمین ادب بوسید. دعایی بگفت و سر پیش تخت بنهاد و خدمت کرد. مرزبان‌شاه را سخت خوش آمد و پرسید: «این کیست؟» خورشیدشاه گفت: «نام او سمک عیار است. عجیب پهلوانی است. کارهایی کند که از هیچ کس دیگر برنیاید. یک تنه به میان لشکری رود و امیر لشکر بیاورد. به یک شب، از چین به ماچین رود و صبح بازگردد. از هر در بسته‌ای داخل شود و هر قلعه‌ای به دست او گشوده گردد؛ چنان که تاکنون هیچ قلعه‌ای نبوده که او نشکسته باشد! دانم که اگر سمک در لشکرگاه می‌بود، کس نمی‌توانست فرخ‌روز و ابان دخت را ببرد. حال نیز بازگرداندن آنها کار اوست.»



رفتن سمک

در پی یافتن ابان دخت

سمک که از احوال شبیخون زدن و بردن فرخ روز و ابان دخت آگاه شد و دانست که ولوال و اکبار آن دو را برده‌اند، رو به خورشیدشاه گفت: «از بهر ابان دخت و فرخ روز، دل فارغ دار که من به اقبال تو و پدرت بروم و آنها را بیاورم!»

مرزبان‌شاه گفت: «ای سمک، بدان که من به دیدار تو خرم گشتم. اکنون بدان که با خود عهد کرده‌ام چون به فرزند رسم، جهد کنم که آبادانی سازم. اما چون بدین جای رسیدم، خلقی بسیار کشته دیدم و همه جا خراب و سوخته، فرخ روز من برده با مادرش، خواستم نامه‌ای نویسم و فرخ روز و ابان دخت را طلب کنم که تو رسیدی. نامه نیمه کاره رها کردم. حال بنگر که چه باید کرد!»

سمک گفت: «ای بزرگوار شاه، عهدی که کردی به جای آور! زیرا دشمنان ما مردمی با کینه و لجوج‌اند و غرور بسیار در دماغ دارند.»

مرزبان‌شاه ایاره‌ای در دست داشت که دو سه خراج شهر حلب بود. آن را در



دست سمک کرد و گفت: «ای سمک، بدان که این یادگار از پدرم بود. نزد تو به یادگار باشد. تو امروز از منی و با خورشیدشاه برادر!»

سمک خدمت کرد. خورشیدشاه بی اراده آب از چشم فرومی ریخت. مرزبان شاه گفت: «جان پدر، می بینی خود را؟ درد دل من را بیازمای! تو از بهر طفلی نارسیده که یک هفته او را ندیده ای، آرام و قرار نداری. اما من جوانی چون تو را شش سال ندیدم. شکر یزدان که از درد دل من آگاه شدی و تلخی فراق چشیدی!»

سمک چون گریه خورشیدشاه را دید و سخن پدرش را شنید، آبی بر زخم او پاشید و گفت: «ای بزرگوار شاه، تو مردی رسیده، با عقل تمام و کمال، جهان یافته و جهان ندیده، وصال و فراق چشیده و پخته بودی؛ اما شاهزاده خام! چون پخته را بر آتش نهند، بسوزد. اما کسی از بوی دود آن آگاه نشود. ولی چون خام را بر آتش نهند، از بوی دود آن همه آگاه شوند. تو او را مراعات کن!» و رو به خورشیدشاه گفت: «ای شاهزاده، بدان که اگر فرخ روز و ابان دخت را بر اوج فلک یا در تخت سلیمان برده باشند، من ایشان را به دست آورم و به تو رسانم؛ به یاری یزدان! تقدیر یزدان چنین بود که تو از درد دل پدر آگاه شوی.»

بعد از آن سمک روی به مرزبان شاه گفت: «ای شاه، نامه را تمام کنید تا من آن را به شهر برم و به ارمن شاه دهم!»

هامان نامه را تمام کرد و مرزبان شاه مهر بر نهاد. خورشیدشاه خواست نامه را به پهلوانی دهد تا نزد ارمن شاه برد. سمک گفت: «من خود می برم و کارسازی می کنم.» خورشیدشاه گفت: «ای پهلوان، تو در شهر معروفی و همگان تو را می شناسند. تو می باش تا رسولی برود و باز آید و بدانیم که چه باید بکنیم!»

سمک گفت: «ای شاهزاده، دل مشغول مدار که خود به شهر می روم، پیش

ارمنشاه و دبور و قزل‌ملک و شهران وزیر و با ایشان سخن می‌گویم و هیچ‌کس هم مرا نخواهد شناخت؛ چرا که هر روز حيله‌ای تازه می‌آموزم!»
خورشیدشاه گفت: «خود دانی!»

سمک به خیمه خود رفت و دارویی بر ریش خود مالید. همه ریش وی فرود آمد. پس جامه دیگر پوشید. به صورت بازرگانان در آمد و به بارگاه بازگشت. با خود گفت: «بنگرم که آیا کسی مرا می‌شناسد!»

پیش تخت آمد و بایستاد. مرزبان‌شاه چشم در وی افکند و گفت: «این کیست؟»
همگان گفتند: «ما ندانیم.»

مرزبان‌شاه گفت: «این چه بارگاهی است که هر که خواهد می‌آید و می‌رود؟ اگر دشمن هم بر همین شیوه بیاید و برود که...» و با خشم نگاهی به سمک کرد و گفت: «به چه کار به اینجا آمده‌ای؟»

سمک خدمت کرد و گفت: «ای بزرگوار، بنده‌ام سمک عیار!»
سمک این را به زبان حلبی گفت. مرزبان‌شاه در حیرت بود که خورشیدشاه سمک را شناخت و گفت: «ای پدر، پهلوان عالم، سمک عیار است.»
مرزبان‌شاه که از تعجب دهان بازمانده بود، گفت: «ای جان پدر، ریش او کجا رفت؟ زبان حلبی از کجا آموخت؟»
سمک گفت: «ریش دادم تا ابدان دخت و فرخ‌روز را بیاورم. اکنون به شهر خواهم رفت.»

سمک به خزانه رفت و چهار صندوق برداشت پر از بدره‌های زر و پارچه‌های زربفت و... روی به راه نهاد. پهلوان ارغند نیز با او همراه شد. چون به دروازه‌های شهر رسیدند، ارغند با نامه به سویی رفت و سمک به سوی دیگر. حاجبان ارغند را

به در سرای ارمنشاه بردند. ارغند خدمت کرد و نامه مرزبانشاه تقدیم کرد. ارمنشاه نامه را به شهران وزیر داد تا بخواند. شهران مهر نامه را گرفت و آن را گشود و خواند. از مضمون نامه همه را خوش آمد و از اینکه از زیادی جنگ آنان را ملال گرفته بود خرم شدند. خواندند تا به آنجا رسیدند که مرزبانشاه گفته بود فرخ روز و ابان دخت را باز فرست. همگان گفتند که این چه صحبتی است! ما از آنها بی خبریم. ارمنشاه کسی را فرستاد تا ولوال و اکبار را بخواند و احوال ابان دخت و فرخ روز را پرسید. آنها گفتند: «ما نیز بی خبریم.»

ولوال و اکبار فرخ روز و ابان دخت را پنهانی آورده و در جایی مخفی کرده بودند. ارمنشاه گفت: «در شهر منادی کنید. شاید کسی ایشان را آورده و پنهان کرده باشد.»

منادی کردند و باز آمدند و گفتند که پدیدار نشدند.

ارمنشاه با ارغند گفت: «احوال می بینی؟ ما از ابان دخت و فرخ روز بی خبریم و نمی دانیم کجایند. ما به آنچه شاه گفته بود، خرم بودیم و خواستار آشتی هستیم. اما اگر شرط صلح شما ابان دخت و فرخ روز هستند، ما از آنها بی خبریم. اگر جنگ خواهید، ما آماده ایم و اگر صلح، ما نیز آماده.»

ارغند بازگشت اما سمک در لباس بازرگانی در یکی از خانه های شهر منزل کرده بود.



گورخان

گوینده داستان چنین آورده است که روزی غلبه و آشوب در شهر افتاد و ولوال و اکبار کشته شدند. آن دو را غلامی بود که زندانبان ابان دخت و فرخ روز بود. ولوال و اکبار ابان دخت و پسرش را در زیرزمینی به بند کشیده و غلام را موکل او کرده بودند. چون ولوال و اکبار کشته شدند، غلام به بارگاه ارمنشاه رفت و احوال را بازگفت. ارمنشاه در عجب شد که چرا ولوال و اکبار این را از ما پنهان کرده بودند. شهران وزیر گفت: «ای شاه، اکنون روا نباشد که ما ابان دخت و فرخ روز را نزد خورشیدشاه بازگردانیم. باشد که آنها ما را دروغگو پندارند. ما به ارغند گفته بودیم که ابان دخت در این شهر نیست. اکنون چگونه گوییم که آنها را یافتیم؟ نگویند که چگونه شاهی است که از احوال شهر خود بی خبر است؟»

ارمنشاه گفت: «تدبیر چیست؟»

شهران گفت: «چنان که من شنیده‌ام، سالها پیش گورخان، پادشاه شهرستان

عقاب از آن سوی ولایت هندوستان، خواستار ابان دخت بوده است. ما ابان دخت را به گورخان می‌رسانیم و نمی‌گوییم که عقد کرده خورشیدشاه است. فرخ‌روز را نیز از او جدا می‌کنیم و تنها او را به آنجا می‌بریم. گورخان شادمان می‌شود و به پاس این خدمت لشکر عظیمی در اختیار ما می‌گذارد. ما با کمک آن لشکر می‌توانیم بر سپاه خورشیدشاه و مرزبان‌شاه غلبه کنیم.»

ارمنشاه را این تدبیر خوش آمد و شهران وزیر را گفت: «خودت این کار را بساز!»

شهران وزیر گفت: «فرمانبردارم!» و همان ساعت برخاست تا تدبیر کار بسازد. شهران پیش ابان دخت رفت و خدمت کرد و به دروغ گفت که می‌خواهد او را از راه آب به خورشیدشاه رساند؛ چرا که اگر از راه زمین رود، ترسد که قزل‌ملک قصد وی کند.

ابان دخت پذیرفت. پنداشت که شهران راست می‌گوید و گفت: «فرخ‌روز را چه کنم؟»

شهران گفت: «ترتیب این کار را داده‌ام. او از دنباله ما می‌آید.»

شهران ابان دخت را از زیرزمین بیرون آورد و تالاب دریا او را همراهی کرد. همگی در کشتی نشستند. چون شب گذشت و ابان دخت چشم گشود، گویی از دنیایی به دنیایی دیگر پا گذاشته بود. همه عالم آب بود. از خاور کوه تا شهرستان عقاب سیصد فرسنگ راه بود. بعد از چهار روز به عقاب رسیدند. چون به ساحل رسیدند، حاجبان گورخان پرسیدند: «کیستید و از کجا می‌آیید؟»

شهران گفت: «بروید و به شاه بگویید که شهران وزیر از پیش ارمنشاه آمده است؛ و از ولایت ماچین!»

آنها پیش گورخان رفتند و احوال بگفتند. گورخان چند غلام و چند کنیزک را همراه با مهدی گوهرنگار فرستاد تا استقبال کنند. چون به بارگاه گورخان رسیدند، گورخان گفت: «ای شهران چه شد که یاد ما کردی؟ به چه کار آمده‌ای و این هدیه که آورده‌ای چیست و کیست؟»

شهران که در سخن گفتن استاد بود، گفت: «ای بزرگوار شاه، پدر بزرگوارت با ارمنشاه دوستی داشت. اکنون به حکم ضرورت به چند کار آمده‌ام. این هدیه ابان دخت است، دختر غورکوهی که پیش از این خواستگاری کرده بودی!»

شهران از دشمنی فغفورشاه و لشکرکشی او و آمدن خورشیدشاه گفت و از گورخان کمک خواست. چون احوال گفته شد، شهران عزم بازگشت کرد و گورخان برای دیدار ابان دخت به سرای زنان رفت. به ابان دخت خبر دادند که شاه به دیدار تو می‌آید. ابان دخت فکر کرد: «اگر با گورخان درستی کنم، ندانم که چه شود. مبادا روزی که جز خورشیدشاه دست مردی به من رسد! باید که حيله‌ای به کار گیرم و گورخان را به حرف، نرم کنم تا راه چاره‌ای بیابم.»

ابان دخت در این اندیشه بود که گورخان وارد شد، سلام کرد و گفت: «ای ملکه مشرق و مغرب و ای بانوی شهرستان عقاب!»

ابان دخت برخاست و خدمت کرد. گورخان در قد و بالایی و دیدار و جمال و شیرینی وی نگاه کرد. او را سخت خوش آمد. پیش وی آمد. خواست دست او را بگیرد که ابان دخت سر در پیش افکند و نشست و گفت: «ای شاه، باش تا سخنی گویم! بدان و آگاه باش که من پنج سال در زندان و سیاهچال پدر بودم. با یزدان عهد کرده‌ام که اگر از بند نجات پیدا کنم، یک سال عبادت کنم تا مرا طبع ناخوش، خوش گردد. اگر خواهی که با هم خوش باشیم، اجازت فرما! تا اکنون چهار ماه عبادت

گورخان

کرده‌ام. هشت ماه باقی است. گفته‌اند که نباید به هیچ کار دیگری مشغول شوم. این قدر بگذار تا بگذرد.»

گورخان بر او نگاه کرد. سروی دید چون ماه سخنگوی. گفت: «ای ملکه، دل من آنجاست که رضای تو باشد. اما راه دیدار بسته مدار.»
گورخان بازگشت و ابان دخت تنها شد.





فرخ روز

از آن جانب، اتفاق چنان افتاد که فرخ روز را با دایه و خادمی در زورقی نهادند و به دست ملاحی سپردند. اما باد در بادبان افتاد و آن را شکست و زورق در میان دریا اسیر توفان شد. سه شبانه روز توفان بود و زورق سرگردان. دایه گریه می کرد و خادم نالان بود تا اینکه یزدان به فریاد ایشان رسید. ملاح نگاه کرد. از دور جزیره ای دید. فریاد زد: «نجات یافتیم!»

چون به جزیره رسیدند، از زورق بیرون جستند. دایه گفت: «ای خادم، باید که در این جزیره بمانیم تا کسی پیدا شود و ما را دلیل و راهنما باشد که بی دلیل به هیچ راه نتوان رفت.»

خادم گفت: «هر چه خدا خواهد.»

زورق بر کنار جزیره بستند و بالا رفتند. چون میان جزیره رسیدند، چشمه آبی دیدند و دکانی بر سر چشمه. زیر سایه درخت نشستند. از آن دکان طعام گرفتند و

قدری خوردند و آنچه در زورق بود، به آنجا آوردند. در جزیره میوه بسیار بود. دایه گفت: «از این میوه‌ها می‌خوریم و انتظار می‌کشیم تا یزدان چه خواهد.» این بگفتند و می‌بودند.

گوینده داستان چنین آورده است که چون ارمنشاه خورشیدشاه را در غم زن و فرزند دلتنگ دید، شهران وزیر، زلزال و دبور پهلوان را نزد خود خواند و گفت: «ما با این جماعت جنگ بسیار کردیم، اما عاقبت ما این شد که به خاور کوه بگریزیم و شهر و دیار خود را به آنها واگذار کنیم. اکنون باید حیلتي به کار ببریم و جنگي ديگر گونه فراهم سازيم و آنها را به هزيمت واداريم.»

شهران وزیر گفت: «نيکو رأي و تدبيري است! اگر شاه اجازت دهد، بنده حيلتي ساخته‌ام. بگويم، تا فرمان شاه چه باشد.»

ارمنشاه گفت: «بگوي!»

شهران گفت: «چاره اين کار به دست صيحانه جادوگر است. ما تا کنون با فغفور و خورشيدشاه جنگ بسيار کرده‌ايم و مرد زياد به ميدان فرستاده‌ايم. اما مردان آنها کم از مردان ما نباشند. اگر صيحانه جادوگر به ميدان فرستيم، پيروز شويم که در لشکر آنها هيچ جادوگر نباشد. آن کارها که سمک کند، همه عياري است نه جادوگری.»

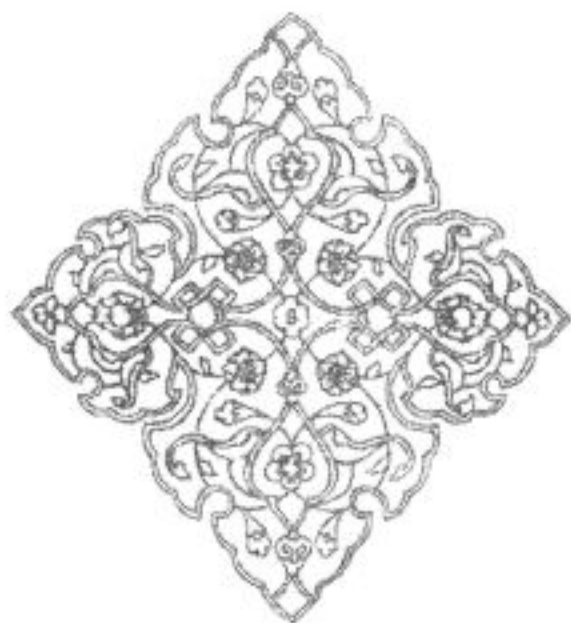
ارمنشاه را اين سخن خوش آمد. در دم رسولي بفرستاد و صيحانه جادوگر را نزد خود خواند و احوال با او بازگفت. صيحانه از آن روز که خورشيدشاه دايه جادوگر را کشته بود، کينه از او به دل داشت. حال فرصتي فراهم می‌شد تا کينه خورشيدشاه را از دل بيرون کند. صيحانه خدمت کرد و گفت: «من می‌روم تا ترتيب اين کار

بسازم.»

از قضا سمک که در خاور کوه بود و به بارگاه ارمنشاه رفت و آمد داشت، این احوال بشنید و از حیلۀ آنها باخبر شد. در دل گفت: «باشد که حیلۀ شما را به حیلتی پاسخ دهم.»



فصل نهم





صیحانه جادوگر



روز بعد، چون آفتاب برآمد صیحانه ارمنشاه را پیغام داد که عزم میدان کنید تا جواب ایشان را بدهم. ارمنشاه فرمان داد تا طبل جنگ را به صدا درآورند. سپاه روی به میدان نهاد. صیحانه با سی و نه زن جادوگر بر گاوان نر سوار شدند و در کوچه‌های شهر جولان دادند. دست و پای گاوان مثال سر سگ بود و آتش از دهانشان بیرون می‌جست. سر گاوان مثال سر پیل بود با خرطومهای آویخته و آتش از خرطومها در هوا می‌ریخت. از شاخهای گاوان نیز مثال شمع، آتش شعله می‌کشید. آنها با چنین هیبتی بیامدند و برابر لشکر خورشیدشاه ایستادند. از آن جانب، چون مرزبان‌شاه آواز طبل جنگ شنید، با سپاه روی به میدان نهاد. خورشیدشاه بر اسب نشسته و در میدان بود. مرزبان‌شاه با هامان وزیر گفت: «با این جادوان چه کنیم؟»

هامان گفت: «اگر سمک عیار بود، شر آنها را به خودشان برمی‌گرداند. اما ما

ندانیم که این جماعت هر روز جادویی توانند کردن. امروز آتش به میدان می‌آوردند به دست صیحانه و بر پشت پیلی و فردا حیلتی دیگر.»

همان دم، صیحانه با آواز بلند گفت: «ای خورشیدشاه، می‌دانم که پدر تو مرزبان‌شاه است و این همه آشوب را تو در این جهان افکنده‌ای. با تو می‌گویم که اگر خواهی تو را رنجی نرسانم، باید که پانصد هزار دینار به من دهی، با دویست غلام ماهروی و دویست اسب و سمک عیار که بسیاری از یاران مرا او کشته است. اما چون می‌دانم که این کار را نمی‌کنی، چشمه‌ای از جادوی خود را به تو نشان می‌دهم تا بدانی که قدرت جادوی من تا چه اندازه است!»

صیحانه این را گفت و از خرطوم پیل خود آتش در میدان ریخت؛ چنان که پانصد مرد با اسب، همه بسوختند. جمله سپاه بترسیدند. صیحانه گفت: «می‌توانستم این آتش را بر قلب سپاه بریزم و تو را بسوزانم. اما حرمت داشتم. این آتش، نشانی بود از جادوی من. اگر به طاعت درآیید که هیچ و گرنه، جمله سپاه تو را بسوزانم.»

صیحانه نزد ارمن‌شاه برگشت. ارمن‌شاه و زلزال و پهلوانان، او را آفرین گفتند.





ماه در ماه

از آن جانب، مرزبان‌شاه با لشکر دلتنگ بودند. خبر به سمک رسید که صیحانه با جادو آتش در لشکر خورشیدشاه افکنده است. به فکر چاره افتاد. روزافزون گفت: «ای پهلوان جهان، برخیز تا پیش خورشیدشاه رویم! شاید چاره‌ای توانیم کرد و بلای صیحانه را دفع کنیم.»

سمک گفت: «ای خواهر، من با جادوان هیچ نتوانم کرد. دیگر اینکه به شهر آمده‌ام تا ابان‌دخت و فرخ‌روز را ببرم.»
آنها در این فکر بودند که ناگاه سمک را چیزی یاد آمد و گفت: «در این جهان، تنها یک نفر است که می‌تواند شر صیحانه را دفع کند.»
روزافزون گفت: «او کیست؟»

سمک گفت: «مه‌پری، دختر شاه‌فغفور را دایه‌ای بود جادوگر که استاد جادوان عالم بود. این دایه حیل‌ها به کار بسته بود تا مه‌پری را به هیچ جوانی شوهر ندهد تا



اینکه خورشیدشاه از حلب آمد و به خواستگاری مه‌پری رفت و دایه جادو را کشت و مه‌پری را به زنی گرفت. این دایه جادو را خواهری بود که او نیز استاد جادوان بود. چون خواهرش به دست خورشیدشاه کشته شد، خواست که خورشیدشاه را بکشد. او دایه دختری به نام ماه در ماه بود؛ دختر زلزال، پادشاه خاور کوه. ماه در ماه، که آواز جمال و خوبی خورشیدشاه را شنیده بود، راضی نشد که دایه، جوانی به آن خو برویی را بکشد. او به یاد داشت که هر دو دایه باهم ساخته بودند تا وی و مه‌پری را به یک شوهر بدهند. با این اندیشه دایه جادویش را کشت و چون دایه را کشت، در جهان ناپدید شد. تا چهار سال هیچ‌کس از او نشانی نداشت جز عیاری به نام زرین گوش که او را پناه داده و پرورده بود. ماه در ماه جادوی صیحانه را می‌دانست.»

سمک با روزافزون نزد زرین گوش رفت و احوال بگفت. زرین گوش که آوازه سمک را شنیده بود، از دیدن او خرم شد. خدمت کرد و گفت: «آری، من ماه در ماه را پیش خود دارم و او را پرورده‌ام، که او جادوی بیش از صیحانه داند. ماه در ماه استاد صیحانه است.»

سمک گفت: «مرا پیش ماه در ماه می‌بری؟»

زرین خدمت کرد و گفت: «برخیزید تا پیش او رویم و او را پیش خورشیدشاه بریم که جواب صیحانه را بدهد!»

سمک خرم شد. با زرین روی به باغی نهادند که ماه در ماه آنجا مخفی بود. آنها در باغ شدند. حوضی بود بزرگ و پراز آب و میلی از آهن بر گوشه آن و زنجیری بر میل بسته. زرین گفت: «باید که این زنجیر را بگیریم و با قدرت بکشیم تا این میل از پای درآید و کار تمام شود.»

آنها زنجیر را کشیدند. آن میل مثال چرخ گشت و در زمین فرورفت و آب حوض در سوراخی فروشد، چنان که هیچ آب در حوض نماند. سمک در عجب شد. دری آهین در میان حوض بود. زرین گفت: «اکنون همین جا بایستید تا من بروم و با وی بگویم.»

زرین در را گشود. زیر در نردبانی بود. زرین فرورفت. جای خوش دید با چهار ایوان. در یکی از ایوانها تختی زیبا دید که ماه در ماه بر آن نشسته بود و دو خادم و دو کنیزک پیش وی خدمت می کردند. ماه در ماه به زرین نگاه کرد. زرین گفت: «ای ملکه، پیشتر احوال صیحانه جادو را گفته بودم. اکنون بدان که او با خورشیدشاه و لشکر وی در افتاده و خلقی بسیار را بسوزانده است. آمدم تا ملکه را خبر دهم. شاید که ایشان را غمخوارگی کنی.»

ماه در ماه گفت: «ای دادک، پس بگو از برای خورشیدشاه به دیدار من آمده ای، وگرنه ما را یاد نیاوردی!»

زرین گفت: «ای ملکه، من و پدر و مادرم، همه خدمتکاران توایم. سمک عیار، برادر و دوست خورشیدشاه، نزد من آمد و کمک خواست. من نیز با تو بگفتم.»

ماه در ماه گفت: «اکنون سمک کجاست؟»

زرین گفت: «در بالا ایستاده است.»

ماه در ماه گفت: «او را به اندرون بیاور!»

زرین بالا آمد و سمک را به اندرون برد و سمک گفت: «مبادا به ماه در ماه بگویی که خورشیدشاه ابان دخت را به زنی گرفته است! بگویند مه پری نشان تو را به ما داده است که تو خواهر او بودی.»

سمک ماه در ماه را دید همچون صد هزار نگار که بنگارند و بر تخت بنشانند و او

را دعا گفت، چنان که سزاوار بود. ماه در ماه را خوش آمد و پرسید: «ای سمک عیار، احوال چگونه است و به چه کار آمده‌ای؟»

سمک خدمت کرد و گفت: «ای ملکه، به خدمت تو آمده‌ام که خورشیدشاه را دریابی. می‌دانی که او در فراق مه‌پری گریان است و رنج صیحانه جادو بر او زیادی است.»

ماه در ماه گفت: «مرا کجا و خورشیدشاه کجا! او از کجا مرا شناسد و دیگر اینکه من با جادوان چه کار دارم؟ چرا باید به یاری خورشیدشاه روم؟»

سمک گفت: «ای ملکه، مه‌پری احوال تو را به خورشیدشاه گفته است. مه‌پری تو را سخت دوست می‌داشت. زیرا که دایه خود را از بهر خورشیدشاه بکشتی.»

سمک که در سخنگویی استاد بود، دل ماه در ماه را نرم کرد، چنان که ماه در ماه از سخن گفتن بازماند. پس گفت: «ای سمک، حقا که عیار جهانی که در سخن گفتن استادی و کارها نیکو به هم می‌آوری! اکنون برخیز تا برویم که از گفتار خوش تو خواهم آمد.»

سمک گفت: «چگونه بیرون رویم که دروازه‌ها بسته است؟»

ماه در ماه گفت: «دنبال من بیا! و خادمی را گفت: «شمع برگیر و همراه ما بیا!»

آنها را تا پیش دیوار باغ پُرد. سوراخی بود. همه در سوراخ داخل شدند، چون بیرون آمدند، بیرون شهر بودند؛ نزدیک لشکرگاه خورشیدشاه. سمک دانست که ماه در ماه با جادو آنها را از شهر بیرون برد.

سمک پیش از آنها رفت و احوال با خورشیدشاه گفت. خورشیدشاه گفت: «ای پهلوان جهان، من هیچ کس جز ابان دخت نخواهم.»

سمک گفت: «ای شاهزاده، ماه در ماه را آوردم که جادوی صیحانه را بشکند. با او مدارا کن و حرمت او را نگه دار و از ابلان دخت و دیگری هیچ مگوی، مگر از مه پری!»

مرزبان شاه که آنجا ایستاده بود گفت: «ای جان پدر، آنچه سمک گوید مصلحت است. جز گفتار وی، هیچ کار دیگری مکن!»

سمک برخاست و با بیست خادم و کنیز و مهدی گوهرنگار پیش ماه در ماه رفت. خدمت کرد، ماه در ماه را در مهد نشاند و او را با تکریم بسیار به لشکرگاه آورد؛ پیش تخت خورشید شاه.

آنها بودند تا روز دیگر که خورشید دمید و آواز طبل جنگ از شهر برآمد. لشکر روی به میدان نهادند. از لشکر ارمن شاه صیحانه بر پیلی نشسته بود. پیل هفت خرطوم داشت و از هر خرطوم دود و آتش بیرون می زد. جادوان دیگر، همه بر گاوان نر سوار بودند.

مرزبان شاه فرمان داد تا لشکر روی به میدان نهند. چون صفها آراسته شد، ماه در ماه سمک را فرستاد تا به میدان رود و بنگرد که صیحانه به چه صورت به میدان آمده است. سمک به میدان آمد و صیحانه را دید. پس بازگشت و احوال بازگفت. ماه در ماه گفت: «اشتری بیاورید که صیحانه جادوی بزرگی ساخته است!» اشتری آوردند. ماه در ماه بر پشت شتر نشست و ریسمان پاره ای در دست گرفت و روی به میدان نهاد. پیش اسب مرزبان شاه رفت و گفت: «ای بزرگوار شاه، این جادوی صیحانه چنان است که می تواند آتش در همه لشکر زند و احدی را زنده نگذارد. اگر صد هزار سوار باشند، همگی بسوزند و جادوگران جهان، جملگی نتوانند که دفع این جادو کنند؛ مگر من که از دایه خود آموخته ام و دایه مه پری هم از

استاد من آموخته بود. اما آنچه به من آموخته، به آنها نیاموخته است. بعد از من، چون صیحانه جادوگری در جهان نباشد.»

ماه در ماه اشتر در میدان جهانید. پیش صیحانه ایستاد و بانگ بر وی زد و گفت: «این کیست که به میدان آمده و جادوگری می‌کند؟»

صیحانه نگاه کرد و او را به گونه‌ای دید که در دل گفت: «باید که استاد جادو باشد. اما من نیز از او کمتر نباشم.»

صیحانه از خرطومهای فیل آتش روانه کرد. در یک دم، روی میدان را آتش پوشاند، چنان که هیچ‌کس پیدا نبود. ماه در ماه آن ریسمان را که در دست داشت، میان آتش انداخت. به یک لحظه، همه آن آتش و دود در هوا جمع شد و بر ریسمان نشست. پس آن ریسمان بیامد و در گردن صیحانه افتاد. نعره صیحانه به آسمان رفت و از پشت پیل به زمین جست. در دم، آن پیل با هفت خرطوم به گاوی تبدیل شد. ماه در ماه گاو را گرفت و پیش مرزبان شاه آورد. گفت: «ای شاه، آن پیل را که هفت خرطوم داشت، بنگر!»

همگان در عجب شدند و بر وی آفرین گفتند. لشکر، جملگی اسب در میدان جهانیدند، با لشکریان ارمنشاه درآویختند و آنها را به هزیمت واداشتند.





کشته شدن صیحانه

به دست سمک

چون شب درآمد، جمله لشکر خورشیدشاه به شادخواری نشستند. اما سمک به روزافزون گفت: «برخیز به شهر رویم تا شاید نشانی از ابان دخت به دست آوریم.» هر دو روی به راه نهادند. آمدند تا به آن سوراخ رسیدند که ماه در ماه از آنجا آمده بود. به آن سوراخ داخل شدند و به آن باغ رسیدند. سرای زرین بود. در زدند. زرین در گشود و آنها داخل شدند. سمک روزافزون را گذاشت و خود رو به سرای شهران وزیر نهاد تا به زیر بام آمد. جایگاهی به دست آورد و کمند انداخت و بالا رفت. پاسبانی دید در خواب، حلق او را بگرفت و گفت: «شهران وزیر کجاست؟» پاسبان از ترس گفت: «در آن گنبد که روشن است. صیحانه جادو هم آنجاست.» سمک خرم شد. حلق پاسبان را بفشرد و او را خفه کرد. آنگاه به سر گنبد آمد. نگاه کرد، صیحانه را دید که پیش شهران نشسته بود. شهران و صیحانه باهم سخن می گفتند. صیحانه گفت: «ندانم که آن استاد جادو که بود. آیا سمک جادو می داند؟»

شهران گفت: «ای صیحانه، کار عجیب بود. دانه که سمک جادو نداشت.»
صیحانه گفت: «من فردا در لباس رسولی پیش مرزبان‌شاه بروم و احوال بنگرم.
اگر جادویی باشد، بنگرم و چاره‌وی به دست آورم.»

صیحانه این را گفت و از پیش شهران رفت. سمک بر بالای گنبد بود تا شهران در
خواب شد. آن‌گاه از بالا به زیر آمد. به بالین شهران رفت و کارد برکشید و زانو بر
سینه‌وی نهاد. تا شهران از خواب بیدار شد، یکی را دید کارد برکشیده و بر سینه‌او
نشسته. گفت: «تو کیستی؟»

سمک گفت: «منم، سمک عیار!»

شهران وزیر دم فرو بست. سمک او را بست و به بالای بام آورد و او را با کمند
فرو گذاشت و از آن راه باغ از سوراخ بیرون آورد تا به لشکرگاه رسید. صبح بود که
به بارگاه خورشیدشاه وارد شدند. مرزبان‌شاه، خورشیدشاه و دیگران نشسته بودند.
سمک خدمت کرد و در پیش مرزبان‌شاه گفت: «ای شهران، بدان و آگاه باش که ما از
کار و کردار و گفتار تو در حق خود غافل نیستیم! این بار تو را از بهر کاری آوردم.
اگر جان خود دوست داری، یک سخن از تو پرسم، راست بگو تا جان خود نجات
دهی!»

شهران گفت: «این چه سخنی است که مرا با این خواری آوردی؟ در همان سرای
می‌گفتی و جواب می‌گرفتی.»

سمک گفت: «چنین گویند که تو از جایگاه ابان دخت خبر داری. آن را نشان بده
تا جان خود را به دست آوری.»

شهران گفت: «در همان سرای می‌پرسیدی، جواب می‌دادم.»

سمک گفت: «می‌خواستم در خدمت شاه و شاهزاده بگویم.»



شهران زبان گشود و احوال ابان دخت و فرخ روز را چنان که رفته بود، بازگفت. خورشیدشاه غمناک شد. مرزبان شاه دلتنگ گشت. سمک گفت: «ای شهران، به آن کارها که کردی تو را نمی کشم. اما این کار که کردی، باید که سیاست شوی.» و به خادمان گفت تا او را بند برنهند و به دست سیاه سپرد که وی را نگه دارد. پس سمک رو به خورشیدشاه گفت: «یزدان کارها به راست خواهد کرد. بدان که امروز صیحانه جادو به رسولی خواهد آمد. جواب او با من.»

مرزبان شاه گفت: «اگر خواهی پادشاهی را به تو واگذارم.» ایشان در گفتار بودند که یکی از دربارگاه داخل شد، خدمت کرد و گفت: «رسولی آمده است.»

شاه فرمود که او را داخل کنند. رسول داران پیامدند و ایشان را آوردند. صیحانه خود را به صورت مردان آراسته بود؛ سخت پاکیزه و با جمال، همراه با ده غلام ماهروی. چون ایشان را به بارگاه آوردند، صیحانه نگاه کرد. بارگاهی دید مثال شهری. بر دربارگاه، سرهنگان بسیار ایستاده و حاجبان در میان بارگاه و از پیش تخت شاه تا دربارگاه، غلامان در خدمت. صیحانه خدمت کرد و بر شاه آفرین گفت. نان آوردند و سفره گسترده. چون نان بخوردند و دستها بشستند، صیحانه برخاست، خدمت کرد و گفت:

«ای بزرگوار شاه، ارمنشاه و زلزال دعا و خدمت می رسانند و می گویند ما پنداشتیم که با شما توانیم جنگیدن. به همه گونه کوشیدیم، اما نتوانستیم. دیگر اینکه صیحانه جادو آوردیم تا شما را قهر کند. اکنون در میان شما جادوان باشند و دفع جادوی صیحانه کنند. با این جادوان دنیا را نتوان خراب کرد. باید که آن جادو پیش ما فرستید تا او را ببینیم و باهم عهد کنیم و بیش از این رنج بر خود هموار نکنیم. اگر

نپذیرید، صیحانه فرستیم تا هر دو جادو با یکدیگر سخن گویند و عهد کنند و ما آشتی کنیم.»

سمک رو به صیحانه گفت: «ای آزاد مرد، فرمانبرداریم. من آن جادو را نزد تو آورم.»

سمک این را گفت و تا پیش بارگاه رفت. از پشت صیحانه درآمد و کمند برآورد و در گردن صیحانه افکند. او را بست و گفت: «ای فرومایه، منم که جادوی تو را شکستم و چند نوبت پیش تو آمدم و تو مرا نشناختی. اما من تو را شناختم.»

سمک فرمان داد تا غلامان او را بگیرفتند و بند بر دست و پای گذاشتند و او و همراهانش، همه را کشتند.





رفتن سمک به شهر عقاب

سمک به روزافزون گفت: «حال که نشانی از ابا ن دخت داریم، رویم تا شاید او را بیابم.»

آنها روی به راه نهادند و به شهر درآمدند. به خانه سمیح رفتند که راه دریا می دانست. شبانه ترتیب راه کردند و آذوقه برداشتند و در کشتی نشستند و روی به سوی شهر عقاب گذاشتند.

حق تعالی چنین تقدیر کرد که چون کشتی به وسط دریا رسید، سمیح بالای کشتی بود. نگاه کرد و دید که از سوی شهر عقاب زورقی می آید. چون به نزدیک آن رسیدند، کسی داخل زورق بود. از او آب خواستند. ملاح گفت: «به چه کار به شهر عقاب می روید؟»

سمک گفت: «بازرگانیم.»

ملاح گفت: «به شما نیاید که بازرگان باشید. راست گویدا»

سمک گفت: «منم، قایم، اسفهلار شهر ماچین.»
ملاح گفت: «مرا نام غریب است. تو در گردن من حق بزرگی داری که پسر من سالها در خدمت تو بود. اکنون در خدمت من و زیر علم تو باشم.»
سمک گفت: «در عقاب چه می‌کنی؟»
غریب گفت: «در خدمت گورخانم. ای پهلوان، تو کجا می‌روی و به چه کار می‌روی؟»

سمک گفت: «اگر راز نگه داری و سوگند خوری که خیانت نکنی، بگویم.»
غریب سوگند خورد. سمک گفت: «به طلب ابان دخت می‌روم که زن خورشیدشاه است. او را بدزدیده‌اند و با حیلت به عقاب برده‌اند. آیا ممکن است که راهنمای من باشی و سرای گورخان به من نشان دهی؟»
غریب گفت: «چنین کنم.»

سمک خرم شد و بر وی آفرین کرد. آن‌گاه روی به سمیع گفت: «تو بازگرد! من با غریب بروم.»

سمک و روزافزون به کشتی غریب رفتند و سمیع، خود به خاور کوه بازگشت. آنها تا دروازه شهر رفتند. شب بود. غریب آواز داد که دروازه بگشایید! منم، غریب. غریب معروف بود. دروازه گشودند و وی را به شهر درآوردند. او سمک و روزافزون را به سرای خود برد. سمک گفت: «ای آزاد مرد، هیچ توانی همین امشب ما را به سرای شاه بری؟»

غریب گفت: «فرمانبردارم!»

غریب چون خوب نگاه کرد، با خود گفت: «این قایم نیست.» و رو به سمک گفت: «اگر مردی، بگوی که کیستی!»

سمک گفت: «چه می‌گویی؟ منم قایم!»

غریب گفت: «تو قایم نیستی که قایم در خاور کوه است.»

سمک باز ماند و رو به غریب گفت: «در امانتداری چگونه‌ای؟»

غریب گفت: «جان بدهم و امانت از دست ندهم.»

سمک گفت: «منم، سمک عیار!»

غریب چون نام سمک شنید در پای او افتاد و گفت: «ای پهلوان، می‌دانستم که تو قایم نیستی. ای پهلوان، باش تا کارها را بسازم و راهی بنمایم که ابان دخت بی‌رنج به دست تو رسد!»

سمک گفت: «چگونه؟»

غریب گفت: «در شهر اسفهسالاری هست، نام او الحان. شادی خورده‌ی توست. او تواند که کارها راست کند.»

سمک خرم شد و گفت: «مرا پیش الحان بر!»

برخواستند و پیش الحان رفتند. سمک نگاه کرد. سرایی دید بزرگ. خلق می‌آمدند و می‌رفتند. الحان با صدمرد نشسته بودند و شادخواری می‌کردند. غریب پیش رفت و گفت: «ای الحان، آنکه در پی او بودی، با خود آوردم. به سلامت است.» الحان با غریب بیرون آمدند. الحان سمک را بغل گرفت و گفت: «ای پهلوان جهان، چرا ایستاده‌ای؟» او را به داخل سرای برد و نزد خود بنشانند.

چون مردان برفتند، سمک احوال ابان دخت و فرخ‌روز را چنان که رفته بود، بازگفت. الحان گفت: «ای سمک، شادباش که فردا یکی بیاورم که ابان دخت را بی‌هیچ رنجی پیش تو آورد! ابان دخت را موکلان بسیار گماشته‌اند و بندهای فراوان.»

سمک گفت: «اگر چنین است، روا نباشد که ما آرام بنشینیم.»
الحان گفت: «دل شاد دار که فردا گورخان از شهر بیرون رود و کارها آسانتر باشد!»

الحان را مادری بود به نام سوسنه. کسی را فرستاد و مادرش را پیش خود خواند.
چون مادر بیامد، گفت: «ای مادر، هیچ دانی که این کیست؟»
مادر گفت: «بگوی تا دانم!»

الحان گفت: «پهلوان سمک عیار است.»
سوسنه خرم شد و پرسید: «به عقاب به چه کار آمده‌ای؟»
الحان گفت: «ای مادر، به این کار آمده است که ابان دخت، زن خورشیدشاه را که پیش گورخان است، بازگرداند. حال ای مادر، تو که در سرای گورخان آمد و رفت داری، می‌توانی سمک را با خود به سرای ببری؟»

سوسنه گفت: «چگونه او را داخل سرای بیرم که او مردی است و من به سرای زنان می‌روم؟»

سمک گفت: «ای مادر، چاره کار بسازم. باید که چند تخته جامه شاهانه بخرم و خود چادر به سر کنم و موزه به پا کنم و همراه تو به سرای گورخان بیایم، به جای کنیزک بازرگانی.»

سمک رفت و چند تخته جامه شاهانه خرید و به خانه الحان آورد. او چادر به سر کرد و موزه به پا کرد و همراه سوسنه به سرای گورخان رفت. گورخان همراه لشکر رفته بود و سرای خالی بود. سوسنه و سمک پیش خادم رفتند. خادم سوسنه را شناخت. سوسنه گفت: «ای خادم، روزی ملکه در گرمابه بود. جامه‌ای شاهانه خواست. اکنون بازرگانی آمده و جامه آورده. این کنیزک آن بازرگان است. اجازت

ده تا ملکه جامه‌ها را ببیند!»

خادم پیش ابان دخت رفت و احوال بازگفت: «ابان دخت با خود اندیشه کرد که در زیر این کاسه، چه باشد!» پس خادم را گفت: «کنیزک را داخل آورید!»
خادم بازگشت و سمک را نزد ابان دخت برد. چون ابان دخت سمک را دید، از خرمی از هوش رفت. سوسنه آب در حلق او ریخت تا به هوش آمد. سمک گفت: «ای ملکه، احوال چون بود؟»

ابان دخت گفت: «می‌بینی که! مرا در بندها کرده‌اند و شب و روز بر من پاسبان گماشته‌اند.»

سمک گفت: «آیا تا کنون راز خود را بر کسی بازگفته‌ای؟»

ابان دخت گفت: «تنها به این خادم.»

چون خادم بازگشت، ابان دخت گفت: «ای خادم، روزی سخنی گفتم، آیا بر گفته خود وفا می‌کنی؟»

خادم گفت: «آن چیست که مرا یاد نباشد؟»

ابان دخت گفت: «گفتم که اگر مرا یآوری باشد، تو را رها می‌مید.»

خادم گفت: «ای ملکه، بر قول خویش استوارم.»

ابان دخت گفت: «سوگند خور که عهد نشکنی و خیانت نکنی!»

خادم سوگند خورد. ابان دخت گفت: «این زن که آمده است، مرا یاور باشد.»

خادم گفت: «ای ملکه، از این زن هیچ کاری بر نیاید که دوازده در بسته است و بر هر در، چند مرد نشسته.»

ابان دخت گفت: «چاره چیست؟»

خادم گفت: «این دیوار باغ است و در میان باغ، کاریزی است که به میان شهر

می‌رود. اما کار این زن نیست.»

در دم، سمک چادر از سر بینداخت و کارد برکشید. او در یک لحظه دیوار را بشکافت و سوراخ کرد، چنان که آنها آسان از آن بیرون رفتند. هر سه بیرون آمدند و به باغ رفتند. در کاریز شدند. از میان شهر سر درآوردند و به سرای الحان رفتند. الحان برخاست، خدمت کرد و گفت: «اکنون جای شما در این سرای نیست که فردا به طلب شما شهر را بگردند. در این نزدیکی باغی است. به آن باغ روید تا فردا بنگرم که چه پیش می‌آید!»

سمک گفت: «مصلحت چنین باشد.» و هر سه برخاستند و به آن باغ رفتند. از آن جانب، فردا، چون روز روشن شد، خادم به حجره رفت و فریاد برآورد. هیچ کس در اینجا نیست جز الحان. در همان دم پیش دوید. خادم گفت: «ای اسفهسالار شهر، ابان دخت رفته است!»

الحان دست بردست زد و افسوس خورد و دلتنگی نمود و گفت: «این احوال را با گورخان باید گفت.» و خادم را گفت: «برو و به گورخان بگو که ابان دخت نیست تا من گرد شهر بگردم. شاید نشانی از او به دست آورم.»

خادم پای به اسب درآورد و گریان روی به لشکرگاه نهاد. تا پیش گورخان رسید، لرزه بر او افتاد. گورخان او را دید و گفت: «به چه کار آمده‌ای و چرا سرای را تنها گذاشتی و این لرزه برای چیست؟»

خادم گفت: «ای شاه، ابان دخت را بردند!»

گورخان چون بشنید، فریاد از نهادش برآمد و گفت: «چگونه او را بردند؟»

خادم گفت: «سوراخ در دیوار باغ کرده‌اند.»

گورخان دلتنگ شد و برخاست و به ارمنشاه گفت: «تو لشکر ترتیب می‌کن تا



من به شهر روم و بنگرم که چگونه ابان دخت رفته است!»

گورخان با اینکه دانسته بود ابان دخت زن خورشیدشاه است، باز بر وی عاشق بود. شهران وزیر که در فرصتی از دست سیاه گریخته و با ارمنشاه به شهر عقاب آمده بود گفت: «ای شاه، من نیز با تو بیایم.»

گورخان با شهران و چند غلام به شهر آمد و دلتنگ به بالای تخت بنشست. پس پاسبانان و حاجبان را بخواند و پرسید: «شما هیچ کدام ندیدید که چه کسی به این سرای آمد؟»

همگان گفتند: «ما کسی را ندیدیم.»

شهران گفت: «ای شاه، ما را به نزدیک دیوار سرای زنان باید رفتن تا ببینیم که چگونه سوراخ کرده باشند.»

هر دو برخاستند و با خادم به حجره ابان دخت آمدند. نگاه کردند. نقبی بدیدند استادانه. شهران گفت: «ای شاه، این کار زنان و خادمان نیست. این کار مردی کرده که در این کار استاد بوده است. این کار تنها از سمک برآید.»

گورخان گفت: «این خادم باید بداند.»

شهران رو به خادم گفت: «ای خادم، احوال چگونه بوده است؟ چه کسی پیش تو آمد و چه کسی بیرون شد؟ تو نمی دانی؟»

خادم گفت: «ای شاه، من کسی ندیدم و هرگز خود این کار نکنم و رضا ندهم که بیگانه‌ای به سرای شاه آید؛ خاصه در حجره زنان! این چه سخن است؟»

شهران گفت: «ای گورخان، آن سمک که من می شناسم، هزار برابر این حیل سازد. خادم را چوب بزن تا راست بگوید!»

گورخان جلاد را بخواند. خادم را در عقابین کشیدند و چندان چوب زدند که

بیهوش افتاد. ولی هیچ اقرار نکرد. شهران از کار خادم در عجب شد. تا خادم به هوش آمد، گفت: «ای شاه، این چه بیداد است که بر من روا داری؟ از یزدان نمی ترسی که بی گناهی را تا این اندازه چوب زنی؟ از من چه ناهمواری دیدی؟ تا امروز من نایب تو بودم. هر چه مال داری، در اختیار من است. بسیار مالها داری که خبر نداری و تنها من می دانم. با چنین حرمت، چرا چنین کنی؟ دیگر اینکه اگر این کار می کردم، با آنها می رفتم.»

گورخان باور کرد. شهران گفت: «ای شاه، من بسیار از اینها دیده ام. آیا هیچ زنی به این سرای می آید؟»

گورخان گفت: «فقط سوسنه، مادر الحان که اسفه سالار شهر است. اما او را پیش ابان دخت راه نبود.»

شهران گفت: «الحان را حاضر کن که این کار بی حضور او نبوده است.»
گورخان صندل خادم را به سرای الحان فرستاد. الحان در سرای نبود. در شهر می گشت. چون به سرای آمد، صندل او را گفت: «گورخان تو را می خواند.»
الحان با صندل به سرای شاه رفت. مادر الحان چون این احوال را شنید گفت: «بوی شرّ می شنوم.» و پنهان شد.

چون الحان به بارگاه رسید، خدمت کرد. شهران به صندل گفت: «مادر وی نیاوردی؟»

صندل گفت: «نگفته بودی!» و بازگشت و مادر را طلب کرد. او را ندید. گفتند که همین ساعت بیرون رفت. صندل بازگشت و گفت: «مادر الحان در خانه نبود.»
شهران گفت: «دلیل درستی پیدا شد.»

شاه گفت: «ای الحان، راست بگو که ابان دخت را چه کسی برده است و چگونه

برده است! هر کس در این کار به تو کمک کرده است بگو. من دانم که تو از کار سمک عیار خبر داری.»

الخان گفت: «ای شاه، من خبر ندارم. مگر آنکه بامداد در سرای شاه آمدم و شنیدم لالا فریاد می‌کرد که ابان دخت نیست. چون احوال بدانستم، خادم را فرستادم و تا این ساعت در شهر می‌گشتم در طلب ابان دخت، مگر نشانی از سمک به دست آورم. من کجا و سمک کجا!»

شهران گفت: «ای اسفهلار، چون تو اسفهلار شهر باشی، همه نیک و بد شهر به گردن توست. ناچار راست بگویی! دیگر اینکه مادر تو به سرای ابان دخت رفت و آمد داشت. چون دانست که تو اینجا آمدی، اکنون پنهان شده است.»

الخان گفت: «ای شهران، این چه سخنی است که می‌گویی؟ بدین گفتارهای بیهوده چند ولایت ماچین را به دشمن دادی و ارمنشاه و دیگران را آواره کردی! شاه مرا می‌شناسد و می‌داند که من این کار نکنم.»

شهران گفت: «ای شاه، بفرما تا او را چوب زنند.»

در همین دم، کسی از لشکرگاه آمد که ای شاه، لشکر در آشوب شده و برآشفته‌اند که شاه اینجا نیست. لشکر مرزبان‌شاه صف آراسته و ارمنشاه چنان می‌گوید که گورخان به قول خود وفا نکرد. پس لشکر بگذاشت و برفت.»

گورخان به طرف لشکرگاه به راه افتاد و الخان را به خادمی سپرد.

از قضا آنجا که مادر الخان بود، کنیزکی بود که با سوسنه کینه داشت. چون احوال شنید، با خود گفت: «این زن را بسپارم تا بگیرند.»

کنیزک برخاست و به سرای شاه رفت و با صندل احوال بگفت. خادم خرم شد و خادمی را با آن کنیزک فرستاد تا سوسنه را بیاورد. خادم برفت و سوسنه را گیسو

بگرفت و کشان کشان می برد. در همان دم، باغبانی که سمک و ابان دخت در باغ او پنهان بودند، به کوچه آمده بود. خادم را دید که مادر الحان را می برد. رفت و سمک را گفت. سمک چادر ابان دخت بر سر کشید و بیرون آمد. در بازار به ایشان رسید. سوسنه فریاد می کرد و خادم او را دشنام می داد. سمک گفت: «ای خواجه، رها کن او را تا چادر به سر گیرد!»

خادم گفت: «تو را با این کارها چه؟»

سمک چون این شنید، کاردی به خادم زد و او را کشت. سوسنه از جانبی بگریخت و سمک از دنبال او. مردمان، همه او را آفرین کردند. سمک سوسنه را به باغ برد. سوسنه چون دیگران را دید گفت: «ای پهلوان، ماندن ما در این باغ مصلحت نباشد. چون گورخان به شهر بازگردد، ما را طلب کند و لشکر به طلب ما فرستد. باید که از این شهر برویم. اگر به سرای ما رویم، از آنجا راهی ساخته اند از میان چاه. به مقدار دو فرسنگ که برویم، به کنار دریا می رسیم. آنجا کشتی بسیار ایستاده. سوار می شویم و می رویم.»

سمک گفت: «چون شب درآید، برویم.»

چون شب فرا رسید، سمک گفت: «ای روزافزون، من می روم که الحان را بیاورم و از بند رها سازم. شما به سرای سوسنه روید تا من بیایم.»

روزافزون و ابان دخت و سوسنه روی به سرای نهادند.

حق تعالی تقدیر چنان کرد که در سرای گورخان، خادم با خود گفت: «مصلحت نباشد که الحان را در بند نگه دارم. فردا چون رها گردد، پرسد که چرا رهایم نکردی و بی شک جان من برباد رود. الحان را بگشایم و به دست سمک برسانم.»

با این اندیشه، خادم پیش الحان آمد و بند را از دست و پای او گشود که سمک به آن جایگاه رسید. یاری کرد تا بند را از دست و پای الحان گشودند و به سرای رفتند.



آزاد کردن ابان دخت از بند گورخان



چون آنها به کنار دریا رسیدند، کشتی ایستاده بود. ابان دخت و سمک و الحان و سوسنه و خادمان، همگی در کشتی نشستند و روی به راه نهادند. چون شب رسید، الحان گفت: «ای پهلوان، شب دریا تاریک است. بمانیم تا صبح شود.»
در آن حال بودند که از دور کشتی بزرگی پیدا شد. کشتی به نزدیک آنها رسید. الحان گفت: «کیست در این کشتی؟»
جواب آمد: «مردی غریب با دو سه تن که در دریا گم شده ایم. شما را چه خوانند؟»
الحان چون دانست که در کشتی کسی نیست، گفت: «این کشتی از آن پهلوان جهان، سمک عیار است.»
مرد چون نام سمک شنید، نعره زد و گفت: «سمک کجاست که من خدمتکار اویم؟»

سمک چون آواز او را شنید، او را شناخت و دانست که سمیح است. سمیح خرم شد و گفت: «ای پهلوان، اگر تو ابان دخت را آورده‌ای من نیز فرخ‌روز را آوردم!» چون نام فرخ‌روز به گوش ابان دخت رسید، بیهوش بر زمین افتاد. سمیح با دو خادم و دو کنیزک و فرخ‌روز در کشتی بودند. سمک سمیح را در کنار گرفت. فرخ‌روز چون ماهی در گهواره نمی‌گنجید. سمک او را در بر گرفت و در کنار ابان دخت گذاشت. آنچه خرمی و شادی بود، به یکباره بر دل ابان دخت رسید. سمیح احوال آنچه بر او گذشته بود، بازگفت و شرح داد که چگونه به آن جزیره راه یافته و فرخ‌روز را یافته است.

از آن سو، چون گورخان به شهر بازگشت و از فرار الحان و رفتن سمک و سوسنه و ابان دخت آگاه شد، بسیار مردمان را بگرفت و بردار کرد تا اینکه او را گفتند که سمک با دیگران از راه سرای خانه الحان رفتند تا به کنار دریا رسیدند و بر کشتی نشستند.

گورخان گفت: «زود به دریا روید که ایشان دور نروند!» چهارصد مرد فراهم شدند و بر کشتیها نشستند. گورخان گفت: «در دریا پراکنده شوید و ایشان را بیابید!»

استادان دریانورد، که نظیر نداشتند، همه بر کشتی نشستند، با آلات جنگ. تقدیر چنان بود که سمک با سمیح لنگر کشیده و ایستاده بودند که ناگاه چندین کشتی از اطراف آمدند. دانستند که آنها مردان گورخان‌اند. مردان نعره می‌زدند. سمک و الحان در کنار کشتی بودند. چون کشتی مردان گورخان را دیدند، ترسیدند که هیچ یک سلاح نداشتند. مردان گورخان نعره زدند: «ای دزدان، پندارید هر چه خواهید کنید؟» و از بالا آتشی بر کشتی فروریختند.

سمک و دیگران دلتنگ شدند و ابان دخت گریان.
مردان گورخان با تبرها بر کشتی می زدند و سمک همه را دفع می کرد. یکی گفت:
«باید کشتی آنها را بشکنیم.» و باز بر کشتی زدند. آب در کشتی افتاد و فریاد برآمد.
سمک گفت: «ای روزافزون، کار به جان رسید. من خود را در آب می اندازم، اگر
غرق شدم و ماهیان مرا بخوردند، بهتر که به دست این مردمان افتم.»
روزافزون: «گفت من با تو می آیم.»

این را گفتند و در آب افتادند. مردان گورخان آن دو را دیدند که در آب افتادند و
به کشتی درآمدند. در کشتی آنها ابان دخت را دیدند با فرخ روز. او را به کشتی خود
آوردند و دیگران را رها کردند تا غرق شوند.

شادمان می رفتند تا روز روشن شد. چون به شهر رسیدند، گورخان در شهر بود.
خبر آوردند که ابان دخت را آوردند. گورخان از خرمی برخاست و چون ابان دخت
را دید با فرخ روز، پرسید: «فرزند با او نبود! این فرزند از کجا آمد؟»
شهران گفت: «ای گورخان، او با سمک بوده است. تو ندانی که این سمک چگونه
مردی است!»

گورخان گفت: «سمک کجا رفت و چه شد؟»

گفتند: «سمک در دریا غرق شد.»

شهران گفت: «اگر سمک غرق شده باشد، جهانی از دست او آسوده گردد.»
گورخان ابان دخت را با فرزند به حجره خود فرستاد و ملاحان را خلعت داد و
باز فرستاد.

در بارگاه گورخان، حجره ای بود که گنبدی داشت. زیر آن گنبد تختی زرنگار
بود. ابان دخت را در آن حجره جای دادند، پنهان از همه خلق. پس گورخان

برخاست و خود پیش ابان دخت رفت. او را گریان دید. گورخان تازیانه در دست داشت. بر سر و گوش ابان دخت شلاق زد و گفت: «ای رعنا، این همه غصه از برای تو خوردم. چرا گریختی؟»

پس تیغ کشید تا او را بترساند و اشارت به صندل کرد. صندل بیامد و دست گورخان را گرفت و گفت: «ای شاه، اگر او را بکشی، خود غمگین شوی. اگر او رفته، سمک او را بیرده است. گناه ابان دخت چه باشد؟»

گورخان ابان دخت را رها کرد و روی به لشکرگاه نهاد. از آن سو، آوازه در شهر افتاده بود که سمک با روزافزون در دریا غرق شده‌اند. چون گورخان به لشکرگاه رفت، نیم‌روز نگذشته بازگشت و مجلس ترتیب داد. ارمنشاه و دیگران هم بودند و خرمی می‌کردند. در همه شهر خرمی بود که اندیشه می‌کردند از شر سمک رهایی یافته‌اند.

جاسوسی از لشکر مرزبان‌شاه در شهر بود. چون احوال غرق شدن سمک بشنید، روی به لشکرگاه نهاد و آنها را خبر کرد. خورشیدشاه غمگین شد. کلاه از سر بینداخت و فریاد برآورد. شغال پیل‌زور جامه بدرید و خاک بر سر کرد. عیاران و رفیقان سمک جامه‌ها بدریدند. غریو از لشکرگاه برآمده بود و شاه با پهلوانان در خاک نشسته بودند، چنان که فریاد آنها به لشکرگاه گورخان می‌رسید.

گورخان گفت: «امروز باید که جنگ کنیم. طبل جنگ بزنید و لشکر در میدان رود.»

همه عزم میدان کردند. اما خورشیدشاه دل جنگیدن نداشت. هاما ن گفت: «ای شاهزاده، چاره چیست؟ جهد کنیم که خون یاران بازستانیم.»

چون این سخن گفته شد. خورشیدشاه برخاست و گفت: «امروز پهلوانان نوبت

آزاد کردن ابان دخت از بند گورخان

به نوبت به میدان می‌روند.» و خود با دو چشم گریان سوار بر اسب شد و روی به میدان نهاد. مرزبان‌شاه و نقیبان صفها آراستند که ناگاه، عیاران لشکر در میدان دویدند.





رهایی سمک از دریا

باز می‌گردیم به داستان سمک و روزافزون. چنین گفته است گوینده داستان که چون سمک و روزافزون خود را به دریا انداختند، هر یکی در گوشه‌ای افتادند. شنا کردند و به هر سو رفتند تا بی‌طاقت شدند. سمک چون بی‌طاقت شد، تخته پاره‌ای دید. خود را به آن رساند و دست بر آن گرفت. یک شبانه‌روز، باد او را با خود برد. گرسنه و بی‌طاقت بود، چنان که قدرت حرکت نداشت. چشم به دریا دوخته، گفت: «ای دریغا، سمک برباد رفت! کاشکی در میدان جنگ کشته می‌شدم! در آن صورت نامی از من می‌ماند و گورم را دوستان می‌شناختند. ای خورشیدشاه، کجایی که از حال و روز من بی‌خبری؟ بدان که جان از برای تو دادم! هرگز مرا از یاد مبر.»

سمک این سخنان با خود می‌گفت و با یزدان مناجات می‌کرد و باد هم آن تخته را می‌برد که ناگاه از دور، یک کشتی پیدا شد. سمک با خود گفت: «چاره چیست تا خود را به کشتی رسانم که افسار این تخته با من نیست؟»

پس جامه از تن بیرون آورد و گرداگرد سر می چرخاند و این نشان کسی بود که در دریا غرق می شد و فریادخواهی می کرد. مردی ملاح در آن کشتی بود. در یک لحظه چشمش به سمک افتاد. او را دید و کشتی به آن سو راند. چون نزدیک شد، گفت: «تو کیستی؟»

سمک گفت: «ای آزاد مرد، چه جای سخن گفتن است؟ مرا از هلاک شدن نجات ده و قطره ای آب به من ده! پس از آن سخن گوئیم.»
مرد دست سمک گرفت و او را پیش خود به کشتی برد و آب داد. پس گفت:
«حال بگو که کیستی!»

سمک گفت: «تو کجا می روی؟»

مرد گفت: «بازرگانی هستم. به شهرستان عقاب می روم؛ نزد گورخان.»
سمک چون این را شنید، حیلتي یاد آمد. مرد گفت: «نام تو چیست؟»
سمک گفت: «نام من فیروزبخت است. مردی بازرگانم. از ولایت چین به شهرستان عقاب می رفتم، با مال فراوان که اسیر توفان شدیم و کشتی شکست و مال به دریا ریخته شد.»

بازرگان گفت: «غم نخور! چون جان برجا باشد، مال باز به دست آید. من نذری کرده ام که هر کس او را شکست آید، چیزی دهم. اکنون چیزی به تو دهم تا کارت نیکو گردد.»

سمک گفت: «ای خواجه، اگر چه اکنون مستحق ام، اما چون به شهر رسیدیم، چندان مال دارم که نیکی تو را بازپس دهم. اگر می خواهی جوانمردی کنی، مرا در خدمت خویش گیر! تو را خدمت کنم تا وقتی که بتوانم به شهر و دیار خود بازگردم.»

بازرگان پذیرفت. آنها رفتند تا به جزیره‌ای رسیدند. ملاحان شادی کردند. لنگر کشتی انداختند و به خاک جزیره پا گذاشتند.

تقدیر چنان بود که جماعت ملاحان می‌گشتند و به هر سو می‌رفتند که ناگاه زنی را دیدند، در زیر درختی نشسته و آن زن روزافزون بود. باد او را به آن جزیره آورده بود و همان جا بود تا اینکه ملاحان به جزیره آمده و او را یافته بودند. گفتند: «کیستی؟»

گفت: «روزافزون. شما کیستید؟»

گفتند: «رعایای بازرگان.»

ملاحان روزافزون را پیش بازرگان آوردند. سمک نگاه کرد، روزافزون را دید و شناخت. از اینکه می‌دید او زنده است، خرم شد. روزافزون نیز شادیا کرد و خواست سخنی گوید که سمک اشاره کرد لب فروبندد. روزافزون دانست که باید حیلتی سازد تا نزد بازرگان بماند و در فرصتی مناسب با سمک سخن گوید.





بازگرداندن ابان دخت از شهر عقاب

آنها دو روز در جزیره بودند. روز سوم در کشتی نشستند و روی به شهر نهادند. بازرگان نزد گورخان رفت. گورخان از لشکرکشی سخن گفت و از ابان دخت که در بند بود. بازرگان گفت: «تنهایی شایسته همسر شاه نباشد. من در جزیره ای کنیزکی یافتم. او را به شاه هدیه کنم تا نزد ابان دخت فرستد و او را از تنهایی درآورد.»

گورخان خرم شد. بازرگان، روزافزون را به گورخان سپرد و گورخان نیز او را به خادمان سپرد تا نزد ابان دخت ببرند. در آن دم که روزافزون می رفت، سمک به او اشاره کرد و در فرصتی گفت: «چون به حجره ابان دخت رسی، منتظر باش! باید که امشب به زیر بام آیی. من به آنجا می آیم.»

روزافزون را نزد ابان دخت بردند. ابان دخت او را شناخت و خرم شد. ابان دخت از سمک پرسید. روزافزون احوال بازگفت. پس احوال فرخ روز باز پرسید. ابان دخت گفت: «او را از پیش من بردند. تو به چه کار به اینجا آمدی؟»

روزافزون گفت: «کار یزدان بود که ما به اینجا آییم. شاید که راه چاره‌ای بیابیم.»
این سخن می‌گفتند که ناگاه خادم داخل شد و گفت: «شاه به درون می‌آید.»
روزافزون در گوشه‌ای نشست و ابان دخت در گوشه دیگر؛ بند بر پای. چون
گورخان داخل شد، ابان دخت گفت: «ای شاه، قاعده مردان چنین باشد که زنی از
خان و مان پادشاهی بیرون کشند و در بند کنند؟»
گورخان گفت: «گناه از تو بود که گریختی. اگر دل با من داشته باشی، تو را بند
بگشایم.»

ابان دخت گفت: «اگر راست می‌گویی، این کنیزک را به من ببخش که از تنهایی
دلم بگرفته است.»

گورخان گفت: «او را به تو بخشیدم.»

از آن سو، چون شب درآمد، سمک به سرای گورخان آمد و به زیر بام ایستاد. تا
سحرگاه آنجا بود. هیچ‌کس ندید. رفت و تا شب دیگر بازگردد.

شب بعد، گورخان نزد ابان دخت آمد. اما چون ابان دخت را دلتنگ دید،
خشمگین شد. روزافزون پیش آمد و به گورخان گفت: «ای شاه، ابان دخت از تو
شرم دارد. طعام خواه و در کنار او طعام خور که شرم اول زنان نان خوردن باشد.»

گورخان فرمود تا طعام آورند. روزافزون طعام پیش ایشان می‌آورد و خدمت
می‌کرد. او کارد بزکشید و مرغ را پاره کرد و لقمه به دست شاه داد. ابان دخت گفته
بود که چون اشاره من بینی، بیهوشانه در کاسه گورخان انداز. ابان دخت اشاره کرد.
روزافزون قدری داروی بیهوشی در کاسه شاه انداخت و آن را به دست گورخان داد.
گورخان کاسه آب سرکشید. چون دارو به مغز او رسید، اثر کرد و گورخان بیفتاد،
بیهوش. روزافزون دست و پای گورخان را بست. با کمک ابان دخت او را به بالای

بام آوردند و منتظر سمک نشستند. چون شب به نیمه رسید، سمک آمد به زیر بام. روزافزون خود را به او نشان داد. سمک کمند انداخت. روزافزون نخست گورخان را به کمند بست و پایین فرستاد، بعد ابان دخت و پس از آن، خود پایین رفت. سمک و روزافزون، گورخان را به سرایی بردند و پنهان کردند. تا اثر بیهوشانه از مغز گورخان به در رود، آنها ابان دخت را دور کرده بودند.

روزافزون لباس حاجبان پوشید و همراه سمک نزد بازرگان رفتند. چون نزدیک بازرگان رسیدند، روزافزون به زبان حاجبان و با سخن درشت گفت: «ای بازرگان، شاه می‌فرماید که مهمی پیش آمده. از این بارها که آورده‌ای ده خروار به این خدمتکار بسیار و همه را این ساعت همراه من کن تا از شهر بیرون برویم. پیش از آنکه روز روشن شود، باید رفته باشیم.»

بازرگان گفت: «فرمانبردارم.» و بفرمود تا ده شتر آوردند. بارها بارکردند و به دست سمک دادند. سمک گفت: «ای خواجه، به اقبال تو زود روم و بازگردم.» آنها به سرای رفتند. صندوقی آماده بود. ابان دخت را در صندوق پنهان کردند و آن را بر پشت شتری نهادند و راه افتادند. چون به لشکرگاه خورشیدشاه رسیدند، طلایه دیلم کوه بود. سمک آواز داد. دیلم کوه در عجب شد که آنها سمک و روزافزون را مرده می‌پنداشتند. سمک آشنایی داد و دیلم کوه چون سخن سمک را شنید، از اسب پیاده شد. او را در کنار گرفت و گفت: «شکر یزدان که تو را زنده باز دیدم!»

سمک گفت: «جای ایستادن نیست.» و روی به خیمه خورشیدشاه نهادند. چون خبر آمدن سمک به خورشیدشاه رسید، شادبها کرد.



خورشیدشاه گفت: «ما شنیده بودیم که در دریا غرق شده‌ای!»
سمک گفت: «به یاری یزدان رهایی یافتم و اکنون در خدمتم.»
خورشیدشاه پرسید: «آیا به کام دل رسیدی؟ ابان دخت و فرخ روز کجایند؟»
سمک گفت: «به اقبال شاه، ابان دخت را آوردم. فرخ روز نیز بیاورم. اکنون بارگاه خلوت فرما تا ابان دخت بیاید!»

بارگاه را خالی کردند تا ابان دخت پیش شاه آید. در حال، خادمان و کنیزکان درآمدند و از پس ایشان ابان دخت درآمد، خود را آراسته و پیش شاه خدمت کرد. شاه در ابان دخت نگاه کرد. زنی دید نیکو منظر، با سایه، خردمند و آهسته. خورشیدشاه او را بنواخت و گرمی داشت و پیش خود بنشاند. بفرمود تا از خزانه یک عقد گوهر بیاورند. عقدی صد دانه بود که هر دانه‌اش هزار دینار قیمت داشت. خورشیدشاه آنها را به ابان دخت ببخشید و گفت: «بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. احوال فرخ روز چیست؟»

سمک گفت: «ای شاه، اندیشه مدار و به دیدار پدر و زن خرم باش که چون ابان دخت را به تو بازگرداندم، فرخ روز را نیز بازگردانم.»
خورشیدشاه گفت: «ای برادر، ما را آگاه کردند که ابان دخت و فرخ روز در بند گورخان بودند. چگونه ابان دخت را بیرون آوردی و فرخ روز را نه؟»
سمک آنچه گذشته بود، بازگفت و عهد کرد به شهر بازگردد و فرخ روز را بیاورد. خورشیدشاه و هامان وزیر و دیگران، همه سمک را آفرین کردند.





به دنبال فرخ روز



سمک دو سه روز بماند و پس از آن قصد رفتن کرد. سرخ ورد آنجا بود. خدمت کرد و گفت: «ای پهلوان، تا کنون شرم داشتم که بگویم. تو دیگر مرا همراه خود به شبروی نمی‌بری. اما همیشه آرزوی من این بوده است که در خدمت تو باشم.»

سمک گفت: «ای سرخ ورد، کار شبروی و عیاری چنان نیست که کسی را تعارف کنند. مگر او به خواست خود بیايد. نشاید که بگویم با من بیا و جان خود را بر باد ده. چشم داشتم که تو خود بگویی می‌آیم. من جان بر کف نهاده‌ام و هر کس رغبت بر این کار است، بیايد. اکنون چون خود خواستی، کار بساز و بیا تا برویم. باید که به طلب شاهزاده فرخ روز رویم.»

چنین شد که سرخ ورد با سمک همراه شد. رفتند تا به حصار شهر رسیدند. هر دو به زیر حصار آمدند. دیوار بلند بود، مقدار شصت گز. سمک گفت: «ای سرخ ورد، کمند بینداز!»

سرخ ورد گفت: «مرا آزمایش می‌کنی؟» و کمند بینداخت و آن را در گوشهٔ برج گیر انداخت.

سمک را خوش آمد. آفرین کرد و هر دو به بالا رفتند و به آن طرف فرود آمدند. در شهر نمی‌دانستند به کجا روند. سمک با خود گفت: «باید به آن باغ رویم که الحان ما را آنجا برد.»

در کوچه‌ها می‌رفتند. ناگاه آواز زنی شنیدند. سمک گفت: «ای زن، ما را آبی می‌دهی؟»

زن گفت: «باشید تا بیاورم.»

زن به زیر آمد و در بگشاد و آب آورد و به ایشان داد. چون ایشان را غریب دید، گفت: «ای آزاد مردان، شما مردم این شهر نیستید.» گفتند: «بله.»

زن گفت: «از جان خود بیم ندارید؟ اگر نشان شما را ببابند، شما را بکشند. تازه ده روز است که هزار مرد را کشتند.»

سمک گفت: «ای مادر، ما خبر نداشتیم. اکنون ما را جایی ده و پنهان کن تا بامداد!»

زن گفت: «به خانهٔ من داخل شوید.»

هر دو در سرای زن رفتند. سرایی خالی بود. زن در آنها نگاه کرد و با خود گفت: «ای آزاد مردان، شما نه مثل مردم غریب هستید و نه از اینجا هستید. شما ساز شبروان و عیاران دارید و از آنها هستید.»

سمک گفت: «ای مادر، چه قصدی داری؟»

زن گفت: «مرا گمان آن است که شما راست نمی‌گویید که مرا از این کارها بسیار

افتاده است. مرا دو برادر بودند و فرزندی و شوهری. همه این کار کردند و جان به باد دادند.»

سمک گفت: «ای زن تو کیستی و چه نامی داری که بوی آشنایی می آید؟»
زن گفت: «نام من زیانه است و خواهر سوسنه ام که مادر الحان بود. با سمک رفت و جوانمردی کرد. احوال ایشان ندانم که چه شدند.»
سمک گفت: «ای مادر، در امانتداری چگونه ای؟»
زیانه گفت: «هر که خدمت مردان کرده باشد، امانت نگاه دارد. من جان فدای امانت کنم.»

سمک گفت: «سوگند خور.»
زیانه سوگند خورد که راز نگه دارد و خیانت نکند.
سمک گفت: «ای مادر، منم سمک عیار و این سرخ ورد است.»
زیانه برخاست. در پای ایشان افتاد و گفت: «ای پهلوان زمانه، چون بودی و احوال الحان و خواهر من، سوسنه به کجا رسید؟»
سمک گفت: «ای مادر، ما در کشتی نشستیم. اما مردان گورخان کشتی ما را بشکستند و همه در دریا غرق شدیم. خدا خواست که ما نجات یابیم.»
زیانه زمانی بگریست. سمک نیز بگریست. پس زیانه برخاست و چیزی آورد تا خوردند. آن گاه زیانه گفت: «اکنون به چه کار به شهر آمده ای؟»
سمک احوال را باز گفت. زیانه گفت: «دل فارغ دار و در اینجا باش که من تو را به سرای شاه برم، به روز روشن، چنان که کسی نداند و نفهمد.»
سمک و سرخ ورد خرم شدند و بروی آفرین کردند. آن دو چند روزی در سرای زیانه بودند. روزی سمک گفت: «ای مادر، وقت تنگ است و درنگ بیش از این

جایز نباشد. ما را به سرای گورخان ببر که از جان فرخ روز می ترسیم!»

زیانه گفت: «ای پهلوان، من زنی‌ام که در جادو چیزها می دانم؛ نه چنان که صیحانه با دیگران کند. پیوسته پیش گورخان می روم و کاری برای او می کنم. از روزی که خورشیدشاه به این ولایت آمد، هر هفته به سرای شاه روم و کاری کنم، چنان که تو دانی زنان چه کنند. شاه خادمی دارد، عنبر نام. در پیش عنبر چیزها سوزانم و افسونها کنم. دو دختر دارم. اگر چه از من نیستند، اما با من زندگی کنند تا جادو بیاموزند. هر بار ایشان را با خود می برم. این بار در عوض ایشان، شما را با خود می برم. قاعده چنان است که وقتی دختران با من اند، عنبر خادم آنجا نباشد تا در حجره راحت باشیم، بی حضور مردی. اکنون شما را می برم. اگر خادم عنبر نبود، به حجره می رویم، اگر بود، شما گوید که ای مادر، آن دارو که به ما دادی در سرای جا گذاشته ایم و من می گویم که بروید و آن را بیاورید. پس هر دو از پیش من بیرون می روید و در خانه پنهان می شوید تا من کارها بسازم. اگر نبود، من خود، شما را در جای مناسبی پنهان می کنم.»

زیانه، سمک و سرخ ورد را آراست و در لباس زنان درآورد، چنان که دختران او بودند. همراه شدند و به سرای گورخان رفتند. زیانه آشنای همه خادمان و کنیزان بود. هیچ کس مانع نشد و او با سمک و سرخ ورد داخل شدند. خادم عنبر نبود. آنها بگذشتند و چون به در سرای رسیدند، زیانه به ایشان اشاره کرد که در آن سرای داخل شوند. هر دو داخل شدند. هیزم بسیار بود و آنها در پشت هیزمها پنهان شدند. زمانی بگذشت و شب شد وقت بازگشتن زیانه. اما گورخان عنبر را فرستاد و گفت: «ای عنبر، زیانه را بگوی تا امشب در سرای ما بماند که کار مهمی با اوست!»

عنبر برفت و زیانه را پیش گورخان برد. چون پیش تخت شاه رسیدند، زیانه

خدمت کرد. شاه او را کنار خود نشاند. سمک از آن خانه بیرون آمده و پشت پرده‌ای در سرای شاه ایستاده بود. آن ساعت که زیانه در کنار گورخان بود، سمک او را می‌دید.

گورخان که از یافتن یا به دست آوردن ابان دخت ناامید شده بود گفت: «ای زیانه، تو می‌دانی که مدتها ابان دخت پیش ما بود و دل من با او گره خورد. اما تقدیر چنان بود که او زن خورشیدشاه باشد. اکنون ماه در ماه بدین دیار آمده است. او دختر زلزال است. می‌خواهم که از جانب من به خواستگاری او روی و آنچه باید بگویی؛ چنان که خود می‌دانی.»

گورخان می‌گفت و سمک می‌شنید. سمک به سرخ ورد گفت: «اگر ماه در ماه راضی شود و زن گورخان گردد، روزگار بر خورشیدشاه سخت می‌گردد، چرا که گورخان لشکر بسیار دارد و ماه در ماه جادویی عظیم. آن دو باهم شوند و لشکر خورشیدشاه را تار و مار کنند.»

اما ماه در ماه گورخان را از خود راند.



پیداشدن فرخ‌روز

عنبر و زیانه نزد ماه‌در ماه رفتند. گورخان طاقت نیاورد و دنبال آنها رفت تا خود جواب ماه‌در ماه را بشنود. سمک و سرخ‌ورد، چون سرای را خالی دیدند، پیش رفتند و کلید را از زیر بالش گورخان برداشتند؛ کلیدی که در گنبد و زیرزمین با آن گشوده می‌شد و در سوراخی که فرخ‌روز آنجا بود، آنها کلید را برداشتند و روی به راه نهادند تا به آن خانه روند. چون به آنجا رسیدند، در گشودند و داخل شدند. سمک در پیش و سرخ‌ورد به دنبال او می‌رفتند و گوش می‌دادند. اما صدایی نمی‌آمد. چون لب‌چاهی رسیدند که شنیده بودند فرخ‌روز و روزافزون در آن قرار دارند، آواز دادند. اما جوابی نیامد. سمک گفت: «حتماً در این مدت از بی‌آبی و بی‌نانی، هلاک شده‌اند!»

سرخ‌ورد به دنبال اسبابی بود تا به بن‌چاه روند. سمک کمند انداخت و هر دو به داخل چاه رفتند. به هر سوی نگاه کردند تا راهی دیدند. از آن راه پیش رفتند تا پنج

فرسنگ. سمک با خود می گفت: «ای دریغا که روزافزون و فرخ روز، این همه راه را چگونه آمده اند؟»

آنها به جایی رسیدند که روشن بود و سوراخی پیدا شد. سمک نگاه کرد و کنار سوراخ، جای پای روزافزون را دید. گفت: «ایشان تا اینجا آمده اند.»

به چپ نگاه کرد، بیابان دید. به راست نگاه کرد، مرغزاری و کوهی دید. پس روی به راه نهادند تا به مرغزار رسیدند. آبی روان بود و گوسفندانی که کنار آب، ایستاده و آب می نوشیدند. پیرمردی که چوپان بود، از دنباله گوسفندان می آمد. سمک نزد پیرمرد رفت و سلام کرد. پیر گفت: «تو کیستی و از کجا می آیی؟»

سمک گفت: «ای پیر، پیش از آنکه من بگویم کیستم، تو بگو کیستی و اگر چیزی داری به ما ده که بسیار گرسنه ایم.»

مقصود سمک آن بود که راهی بیابد و نشانی از روزافزون پیدا کند. پیر گفت: «بیا تا به آن جایگاه برویم و تو را نان دهم.»

پیر دست سمک را گرفت و بر سر دره آورد. آنجا آبی را نشان داد و گفت: «اینجا بیابان ماران است و این آب زهرآلود. مبادا بنوشی که هلاک می گردی!»

آنها تا میان دره رفتند. ناگهان سمک روزافزون را دید که فرخ روز را در کنار گرفته و پیش پیرزنی نشسته بود. تا چشم روزافزون به سمک افتاد، نعره ای زد و بیهوش بیفتاد. پیرزن گفت: «تو را چه شد ای دختر؟»

فرخ روز از افتادن روزافزون گریه سرداد. اگر چه فرزند وی نبود، ولی در این چند روزه با او مانوس گشته بود و او را مادر خود می پنداشت. زمانی کوتاه گذشت و روزافزون به هوش آمد. نشست و خرمی کرد. آن گاه سمک را نشان داد و گفت: «این برادر من است که برای یافتن من آمده است.»

پیر مرد گفت: «در این جایگاه خرم باشید که این دختر من است و تو پسر من و این طفل، دخترزاده من. این جا نعمت فراوان است.»

پیر مرد رفت و سمک بنشست. پیرزن قدری نان و روغن و عسل بیاورد و پیش سمک گذاشت. سمک می خورد و روزافزون احوال بازمی گفت تا رسید به گنجی که یافته بود. روزافزون گفت: «در دل من افتاده که آن گنج از آن فرخ روز است. چرا که اتفاق آن بود که ما بر این جایگاه بگذریم و آن را ببینیم؛ وگرنه، هزاران نفر گذشتند و آن را ندیده اند.»

سمک گفت: «من به تماشا بروم که جایگاهش چگونه است. شاید راهی بیابم و آن را با خود ببریم.»





گنج جادویی

سمک روی به راه نهاد و رفت تا پیش گنج خانه رسید. نگاه کرد. قصری بزرگ دید، همه از سنگ و دری از زر ناب و قفلی بزرگ بر آن در. سمک گفت: «کاش می توانستم این در را بگشایم تا ببینم در آن چیست!»

پس کارد از میان برآورد و برای آزمایش، در قفل فروبرد. به فرمان یزدان قفل بی هیچ رنجی گشوده شد. سمک خرم گشت و در باز کرد. دهلیزی دراز دید، همه از خشت نقره و بند خشته‌ها همه با زر استوار کرده. او رفت تا رسید به جایی که پرده‌ای آویخته بود. پرده را برداشت و داخل شد. چهار ایوان دید. در هر ایوان چندان زر ریخته بودند که گویی کوهی از زر بود و بر سر توده زر‌ها شمعی نهاده از زر و بر سر هر شمعی گوهری شب چراغ، که از نور آن گوهرها همه سرای و ایوانها روشن بود. گوشه ایوانی تختی دید که یکی بالای آن خفته و چادری بر وی کشیده بود. سمک پیش آن تخت رفت، چادر از روی آن شخص برداشت و سلام گفت. گویی آن

شخص همان دم از دنیا رفته بود. کنار او طوماری بود از پوست آهو. سمک آن را برداشت و خواند: «ای آدمی که بر این مقام رسیدی...»

سمک هر جا که می‌رفت، از آموختن بازنمی‌ماند. نیک و بد، دشوار و آسان. از خط و علم و مسئله می‌دانست که همه را روزی به کار آید. در دبیری استاد بود، چنان که هر خط مشکلی را می‌خواند. اما با آن همه دانش، آن طومار را نمی‌توانست بخواند. به جهد و چاره، شکسته بسته، چیزی به دست آورد. نوشته بود:

«ای آدمی که بر این مقام رسیدی، بعد از وفات من به سه هزار و هفتصد سال در عهد پادشاهی گورخان، که چهارمین جد پدر وی نیز گورخان بوده است، به هوش باش که دل بر این دنیای غدار نگذاری که با هیچ‌کس وفا نکرده است. دیگر این همه زر را برای کودکی نهاده‌ام. نام آن کودک فرخ‌روز است، از نسل فریدون شاه و عمر او دو سال رسیده باشد که به این جایگاه می‌رسد و همراه او مردی باشد با عقل و رأی و با دانش و او را به دو نام خوانند و معروف باشد. آن کودک پادشاه مغرب و مشرق شود و کارهای بسیار عظیم به دست او انجام گردد.»

سمک چون طومار را خواند، برای فرخ‌روز خرم شد و گفت: «شاد باش ای فرخ‌روز که پادشاهی تو را حکیمان از چندین هزار سال پیش معلوم کرده‌اند!»
مشتی زر و گوهری شبجراغ برداشت و روی به راه نهاد. در بسته بود. سمک در عجب شد و با خود گفت: «اگر می‌توانستند این همه زر را از این جایگاه بیرون برند، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند.»

پس بازگشت و زر را در جای خود گذاشت و چون برگشت، در گشاده دید.
سمک بیرون آمد و قفل بر در زد و پیش روزافزون بازگشت. همه احوال با

روزافزون گفت. روزافزون گفت: «چگونه در را گشودی؟»
گفت: «کارد در قفل کردم. اما این کار یزدان بود که در گشوده شد.»
روزافزون گفت: «بی گمان، این گنج از آن فرخ روز است.»
سمک گفت: «تو همین جا باش تا من بازگردم و احوال با سرخ ورد نیز بگویم!»
چون سمک به سرخ ورد رسید، احوال، همه را بازگفت. سرخ ورد گفت: «خواهم که آن گنج خانه را ببینم.»

سمک او را همراه کرد. آمدند تا به آن جایگاه رسیدند. سرخ ورد روزافزون را دید که با فرخ روز نشسته بودند. و فرخ روز را دید چون ماه بچه‌ای. او را برگرفت و صورتش را بوسید و به دیدار وی خرم شد. چوپان پیر، هنوز گوسفندان بیرون نیاورده بود و گنج خانه خالی بود. سمک گفت: «شنیده‌ام که صیحانه جادوگر بسیار جهد کرد که این گنج را بیرون ببرد، اما نتوانست. هر جادو که به کار انداخت، مؤثر نیفتاد.»

هر سه به آن گنج خانه پا نهادند. فرخ روز هم در کنار روزافزون بود. سمک با کارد، قفل گشود و داخل گنج خانه شدند؛ به همان صفت که پیش از این گفتیم. پیش آن ایوانها رسیدند و فرخ روز را پیش آن مرد، که مرده بود، آوردند. چادر را از روی او کنار زدند و فرخ روز را گفتند تا بوسه بر وی زنند. بعد او را کنار زرها بنشانند تا بازی کند. فرخ روز چنگ در زرها زد و مستی برداشت. ناگاه آن شمع که بر سر توده زر نهاده بودند، افتاد و پیش فرخ روز آمد. فرخ روز آن را برداشت.

سمک مستی زر برداشت و به سرخ ورد و روزافزون گفت: «بیرون رویم.» اما نتوانستند. هیچ دری و دروازه‌ای نبود. اما چون دست خالی شدند، دروازه پیدا شد. فرخ روز با زرها بازی می‌کرد. سمک خواست زرا از او بستاند، اما نتوانست. فرخ روز

گریه می‌کرد. سمک فرخ‌روز را، در حالی که زر در مشت داشت، بغل کرد و به سوی دروازه رفت. دروازه بر او گشوده ماند. سمک گفت: «بنگرید! هیچ‌یک از ما نتوانیم که زر بیرون ببریم، اما فرخ‌روز تواند! این نشانه آن است که گنج‌خانه و این همه زر، مال اوست.»

سرخ ورد در عجب شد و رو به سمک گفت: «آن نبشته چیست؟»
سمک با سرخ ورد و روزافزون آن نوشته را دوباره خواندند: «ای آدمی که بدین جایگاه رسی،...»

سرخ ورد و روزافزون در شگفت شدند. گفتند: «ای پهلوان، این گنج‌خانه به همت تو پدیدار گشت و به همت تو از آن فرخ‌روز خواهد شد، چنان که در این نوشته آمده است.»

سمک گفت: «این گنج، همه از آن فرخ‌روز است. دیدی که ما مشتی زر برگرفتیم و چون خواستیم آن را بیرون ببریم، راه بسته شد. اما چون فرخ‌روز، این کار کرد، دروازه باز ماند و در گشوده. یزدان این همه مال از آن فرخ‌روز کرده است و خود او به فرخ‌روز رساند.»

در گنج‌خانه را قفل زدند و بازگشتند. سمک گفت: «باید راهی باشد تا این همه گنج با فرخ‌روز به لشکرگاه رسانیم.»

سمک به سوی لشکرگاه خورشیدشاه روان شد. هنوز هوا تاریک بود که به خیمه خورشیدشاه رسید. آواز داد که سمک عیارم. خادمی درون خیمه رفت و شاه را خبر کرد. خورشیدشاه که در خواب بود، بیدار شد و چون شنید که سمک بر در خیمه ایستاده است، بانگ بر خادم زد و گفت: «سمک بیگانه نیست که بر در خیمه به انتظار ایستد! او را درآورید.»



خادم بازگشت و با سمک درون خیمه رفت. سمک خدمت کرد و خورشیدشاه او را در کنار گرفت و پیش خود بنشانید. سمک گفت: «ای شاهزاده، خواستم ادب نگه دارم. چون ادب بر جا نگه داشته شود، حرمت زیاد شود.»

پس سمک از اول کار که به دنبال فرخ روز رفته بود تا آن ساعت که بازگشته بود، همه را گفت. از رفتن به بارگاه گورخان و پیدا شدن آن چاه و پنج فرسنگ راهی که از آن چاه تا آن بیابان رفته بودند و پیدا شدن گنج خانه و آن طومار و آن نوشته، همه را گفت. سمک در پایان گفت: «عجیب آنکه جز فرخ روز، هیچ کس قادر به بیرون آوردن زرها از گنج خانه نیست. حکمت آن گنج خانه به گونه‌ای است که هر کس جز او اگر با زر بیرون آید، دروازه‌ها به روی وی ناپیدا گردد؛ مگر دست خالی باشد. حتی صیحانه با جادو نتوانسته است که آن گنج را بیرون برد!»

خورشیدشاه گفت: «برویم و این خبر را به پدرم بگوییم.»
آنها نزد مرزبان‌شاه و هامان رفتند. و احوال گفتند. هامان گفت: «دانی که آن کنار دریا از کدام جانب است؟ چنین که تو گویی، آن جایگاه را چنان ساخته‌اند که از چشم مردمان پوشیده باشد.»

سمک نشانی داد و جهت را گفت. هامان گفت: «ملاحان زبردست را بخوانیم و با کشتی به آن سو رویم و آن گنج را باز آوریم، با فرخ روز!»

خورشیدشاه فرمان داد و ملاحان زبردست، چند تایی آمدند و با سمک بر کشتی نشستند و به دریا رفتند. سمک از روی جهت ستاره‌ها و آفتاب و ماه، آنها را راهنما شد، تا به آن سو بروند به مقدار هزار فرسنگ بر دریا پیش رفتند. به جایگاهی رسیدند که آب در سراسیمه می‌افتاد و با چنان خروش به پایین می‌ریخت که ملاحان کشتی نگه داشتند. ملاح پیری گفت: «هر کس بر این آب رفته است،

بازنگشته است که آب کشتی را در خود کشد و غرق کند. پادشاهان و حکیمان و استادان بسیار به این جایگاه آمده‌اند، اما چاره‌ای نیافته‌اند.»

سمک گفت: «پاره‌ای پیشتر رویم. شاید چیزی ببینیم.»
ملاح گفت: «اگر پیشتر رویم، در آب غرق می‌شویم. آب ما را در خود می‌کشد.»
سمک گفت: «پس بازگردیم.»

ملاح با رنج بسیار، کشتی را از دست آن گرداب بازگرفت و بازگشت. روی به راه نهادند و دو شبانه‌روز در راه بودند تا به لشکرگاه خورشیدشاه رسیدند و احوال بازگفتند. هاما ن گفت: «ای سمک، باید که از همان راه تا آن گنج‌خانه بروی و از آنجا راهی پیدا کنی. از آن سو به اینجا راهی پیدا کن!»

سمک گفت: «چنین کنم.»
چون سمک آماده رفتن شد، یکی از برادران قصاب گفت: «ای پهلوان، مرا آرزو آن است که با تو باشم و آن گنج‌خانه را ببینم.»
سمک گفت: «روا باشد. با من بیا!»

هر دو روی به راه نهادند. چون به حصار رسیدند، آواز دادند. کسی جواب نداد. سمک کمند انداخت. بالا رفتند و داخل شهر شدند. بر سر همان چاه رفتند و داخل شدند تا پیش روزافزون رسیدند.

از آن سو، پیرمرد چوپان هر روز از روزافزون می‌پرسید: «برادرت چه شد؟» و روزافزون پاسخ می‌داد که چند روزی پیش زن و فرزند رفته است. باز می‌گردد.

چون سمک بازگشت، پیرمرد و پیرزن خوشحال شدند. فرخ‌روز پیش آنها بازی می‌کرد. سمک همه احوال خود، از دریا رفتن با ملاحان و پیدا نکردن راه، همه را برای روزافزون گفت. پس افزود: «اکنون آمده‌ام تا در اینجا کشتی بسازم و گنج را با



فرخ روز در کشتی گذارم و به لشکرگاه بریم.»

روزافزون گفت: «ای پهلوان، از این چوپان کمک بخواه که تو را یاور باشد! بنده پندارم که زنده ماندن این دو از آن جهت است که این گنج را به صاحبش بپارند و بروند.»

سمک گفت: «از کجا می‌گویی؟»

روزافزون گفت: «از همین چوپان شنیدم که پدر پدران وی در این جایگاه بودند. ایشان را قومی بسیار بود، با فرزندان بسیار. اما همه بمردند و تنها این دو نفر زنده مانده‌اند.»

سمک و روزافزون، هر دو پیش پیرمرد رفتند. پیرمرد با دیدن آنها از جا برخاست. چیزی آورد تا بخورند. سمک گفت: «ای پدر، سخنی با تو دارم. اگر راز ما نگه‌داری و آشکار نکنی، بگویم.»

پیرمرد گفت: «ای جان پدر، بگوی و اندیشه مدار که من شما را از جان بیشتر دوست می‌دارم. دیگر اینکه من در اینجا تنها یم. چه توانم کرد و با که حرفی بزنم و راز آشکار سازم؟ تا زنده بوده‌ام، در این مرغزار بوده‌ام. نه کسی دیده‌ام و نه جایی رفته‌ام.»

روزافزون گفت: «راست می‌گویید.»

سمک گفت: «ای پدر، بدان که من سمک عیارم، یکی از خدمتکاران خورشیدشاه و این کودک، فرخ روز است، پسر خورشیدشاه! تقدیر یزدان چنین بود که ما در دریا گم شویم و به دست خادمان گورخان بیفتیم و در شهر پراکنده گردیم و برای نجات خود، سر از این جایگاه درآوریم.»

پس از آن، سمک از گشودن در گنج‌خانه و آن طومار و خواندن آن و نام

فرخ روز که در طومار بود، همه را گفت.

پیرمرد پرسید: «ای فرزند، چگونه آن قفل باز کردی؟»

سمک گفت: «با این کارد.» و نشانیها گفت.

پیرمرد گفت: «چنین است که تو می گویی. اکنون بگوی که چه باید کرد!»

سمک گفت: «می خواهم کشتی بسازم و از راه دریا، این گنج و این طفل را به

خورشیدشاه رسانم. اکنون چند درخت تنومند می خواهم که با آنها کشتی بسازم.»

پیر گفت: «حال که کار به اینجا رسید، تو را راهی می نمایم تا رنج تو کمتر باشد.

بدان که درختها را نباید برید که روزگار برود و درخت بماند. بدان و آگاه باش که

سی سال است گورخان قصد دارد این گنج را ببرد. حتی کشتی آورد با زنی جادوگر

که او را نام صیحانه بود. چندین شبانه روز اینجا بودند و جادوها کردند. اما

نتوانستند که زرها را از این جایگاه بیرون آورند. هر چه جهد کردند، چاره نبود. پس

رها کردند و رفتند، اکنون آن کشتی در دامن دریا بسته است. از آن جانب، دست

چپ، با همه ساز و برگ.»

سمک خرم شد و گفت: «ای پدر، چرا پیش از این نگفتی و چنان نمودی که این

بیابان پر از مار است و آن را بیابان ماران خواندی؟»

پیر گفت: «من امانتدار این گنج خانه ام. اگر چه هیچ کس نتواند این گنج را بیرون

برد، اما نخواستم که به زحمت افتید.»

سمک گفت: «یزدان کارها به راست آورد. نان و آب بگیرم و کشتی نزدیک

آورم و گنج را با فرخ روز ببرم.»

سمک با روزافزون و پیرمرد روی به راه نهادند تا به کنار دریا رسیدند. نگاه

کردند. کشتی بود نیکو ساخته. سمک در کشتی رفت. نان خشک بسیار دید، سیاه

شده و گوشت پوسیده و ظرف آب نهاده و خالی شده. سمک پیش روزافزون آمد و گفت: «ای خواهرم، من با این کشتی بروم تا راهی بیابم و بازگردم. ندانم که کجا خواهم رفت. تا یزدان چه خواهد و تقدیر الهی چه باشد. سه روز منتظرم باش یا پنج روز و نهایت یک هفته. اگر برگشتم، تو را بدرود. فرخ روز را امانتدار خوبی باش و جهد کن که او را به پدر رسانی، که گنج را صاحب اوست و یزدان خود به او رساند! خورشیدشاه را از من سلام رسان و بگوی که به نیکویی مرا یاد کند. ابان دخت را سلام رسان و بگو که من جان در راه نجات فرزند او نهادم و استادم، شغال را سلام گو. سرخ ورد را خواهر خود خوان و بگو که بعد از من، دیگر شبروی نکند.»

سمک اینها را می گفت و روزافزون می گریست. سمک با پیر گفت: «ای پدر، اکنون این خواهر من و فرخ روز را به تو می سپارم و تو را به یزدان. به حق پدر که ایشان را نیک نگهداری کنی.»

سمک فرخ روز را بوسید و به روزافزون داد و در کشتی نشست. بند از کشتی گشود و کشتی بر آب روان و به یک ساعت از چشم آنها ناپدید شد.

روزافزون دلتنگ بود. سه روز بگذشت، پنج روز و یک هفته و سمک نیامد. روزافزون غمناک شد. چون غم بر او زیاد شد، پیر را گفت: «ای پدر، ده روز گذشت و سمک نیامد. فرخ روز را به تو می سپارم و خود دنبال چاره ای برای یافتن راهی می روم تا کودک را از این جایگاه بیرون برم.»

روزافزون فرخ روز را به پیر سپرد و رفت تا به سرچاهی رسید. سرخ ورد آنجا بود. احوال را با او گفت.



تقدیر چنین بود که سمک چون بند از کشتی گشود، باد در کشتی افتاد و آن را

چون پرکاهی با خود می برد. ناگاه به سراشیبی تند رسید و کشتی چنان می رفت که تیری از کمانی رها شده. سه شبانه روز کشتی با این سرعت رفت تا در زیر سهیل رسید. کشتی در گردابی فروافتاد و به گردش در آمد. سمک دانست که کشتی فروخواهد رفت. امید از جان شست و با یزدان مناجات کرد. او را هیچ دستگیری نبود، جز یزدان. از یقین درست و اعتقاد راستش گفت: «خداوندا، تو دانی که عاجز و ناتوانم. یاریم کن! اگر اجلی مانده است، به فریادم رس و مرا راهی نمای!»

سمک این مناجات می کرد که ناگاه چشمش بر گوشه ای افتاد و گیاهی دید از دریا برآمده. خود را به آن جایگاه رساند و آن گیاه بگرفت. با هزار جهد، به شنا کردن مشغول شد و دست در شاخه های گیاه نگه داشت. کشتی بشکست و از قدرت یزدان، تخته پاره ای که بر سر آب می گشت تا نزدیک سمک آمد. سمک دست به تخته پاره گرفت و بر آب روان شد. تخته پاره از گرداب دور شد. دو شبانه روز گذشت. سمک از تشنگی و گرسنگی بی طاقت شده و سست گردیده بود. تا شب رسید و سمک در میان دریا، ماهی دید که می درخشید. چون نزدیکتر رفت، دید آب بود که از دل دریا می جوشید و می تافت. حق تعالی به قدرت خود، آن را پدید آورده بود برای راحتی خلق.

چون سمک به چشمه آب شیرین رسید، خواست آب بنوشد که ناگاه مرغی دید، به قدر عالمی. مرغ بیامد، بر آب نشست و آب خورد. سمک با خود گفت: «این نیز از قدرت یزدان است. در پای این مرغ بیاویزم و خود را نجات دهم.»

دست بر پای مرغ گرفت و مرغ به پرواز در آمد و رفت. نیم روز راه رفت تا به مرغزاری رسید و بر درختی نشست. سمک دست رها کرد و از درخت پایین آمد و در گوشه ای نشست. پیش رویش بیشه ای بود سبز و خرم، با صد هزار چشمه آب

روان و صد هزار درخت میوه‌دار. سمک شکر یزدان کرد و از هر میوه‌ای می‌خورد تا میان جزیره رسید. ناگاه آوازی شنید و پیری دید که خدای را تسبیح می‌گفت. سمک نگاه کرد. مرد زاهدی دید نشسته که نوری از او برمی‌تافت. سمک پیش رفت و سلام کرد. پیر پرسید: «کیستی؟ دیوی یا آدمیزاد و گذر تو چگونه به این مقام افتاد؟»

سمک گفت: «ای پیر، مرا مرغی به اینجا آورد که در دریا گم شده بودم و کشتی‌ام شکسته.»

پیر زاهد دو انار به سمک داد. چون سمک آن دو خورد، دل وی ساکن شد و تنش آرام و جانش در نشاط. پس زبان گشود و آنچه بر او گذشته بود، بازگفت. پیر زاهد گفت: «اقبال تو بلند است. تو از زیر سهیل بیرون آمدی. من هرگز ندیده و نشنیده‌ام که کسی از این جایگاه بیرون آید به سلامت. بدان که رستن تو از این گرداب، از اقبال و دولت فرخ‌روز است! برخیز و آن لوح پیش من آور!»

سمک برخاست و نگاه کرد. لوحی دید سبز در گوشه‌ای نهاده. آن را برداشت و پیش پیر نهاد. پیر لوح را برداشت. سمک نیز نگاه می‌کرد. خطی بر لوح نوشته بود که سمک نمی‌توانست بخواند. پیر شروع کرد به خواندن:

«ای آدمی که بدین گنج رسیدی، بدان و آگاه باش که من سیامکم! پادشاه این سرزمین بودم و این گنج را جمع کردم و نهادم به روزگار. بدان و آگاه باش که به این دنیا غره نشوی که با هیچ‌کس وفا نکرد و نکند. این مال برگیر که فرخ‌روزی. این مال را هیچ‌کس نمی‌تواند بردارد، جز فرخ‌روز، که عمر وی دو سال و یک ماه باشد. برای بردن این گنج هیچ راه نباشد، مگر بر آن مقام که آب چشمه است و پری زهر در آن آب زده است. باید که

از پیش چشمه، مقدار ده گز جلو رود و بر دست راست، سنگ بزرگ بیند.
چون آن سنگ را از جای خود دور افکند، سوراخی پدیدار شود. آب آن
چشمه از این سوراخ برمی آید. ساعتی باشند. سرچشمه خالی شود و دیگر
آب نماند. جفتی در آهنین پدیدار شود. چنان ساخته اند که آب از گوشه آن
در بیرون آید. آن در را باید گشود. راهی پدیدار شود. از آن راه به
شهرستان عقاب می توان رفت.»

سمک خرم شد، خدا را شکر کرد و در دل گفت: «به یاری یزدان، کارها درست
شد. باید که به گنج خانه برگردم و از این راه، فرخ روز و گنج را به لشکرگاه ببرم.»
بر این نیت، سمک پیش پیر ماند تا راهی بیابد و نزد روزافزون بازگردد.





مؤسسه انتشارات قدیانی



در زمینه **رمان نوجوانان** منتشر کرده است:

امیر کوچولوی هشتم	حسین فتاحی
هوشمندان سیاره اوراک (۲ جلدی)	فریبا کلهر
تن تن و سندباد	محمد میرکیانی
روبوت فراری	حسین ابراهیمی (الوند)
باغ مخفی	مهرداد مهدویان
دود پشت تپه	محمد رضا بایرامی
رمانهای سه گانه جان کریستوفر (۳ جلدی)	حسین ابراهیمی (الوند)
ستاره‌ای به نام غول (۲ جلدی)	محمد رضا یوسفی
ماجراهای جوری جورتان	جعفر ابراهیمی (شاهد)
بابا لنگ دراز	مهرداد مهدویان
یوسف گم گشته	مژگان شیخی
جمعه در محاصره کارآگاهان	جعفر ابراهیمی (شاهد)
تونل زمان	مهرداد مهدویان
جادوگران سرزمین بی‌سایه (۲ جلدی)	جعفر ابراهیمی (شاهد)
زنان کوچک	فرزین مروارید
پی‌پی جوراب‌بلند	فرزانه کریمی
غارهای فراموشی	حسین ابراهیمی (الوند)
آخرین گودال	حسین ابراهیمی (الوند)
هایدی	سارا قدیانی
مری پاپینز	مهرداد مهدویان
مری پاپینز برمی‌گردد	مهرداد مهدویان



مؤسسه انتشارات قدیانی



منتشر کرده است:

سیاحت شرق

زندگینامه آقا نجفی قوچانی

بازنویسته مرگان شیخی

سیاحت غرب

سرنوشت ارواح بعد از مرگ

بازنویسته مرگان شیخی

سرای ارژدها

شش داستان منتشر نشده از سید جمال الدین اسدآبادی

به کوشش مهدی میرکیایی



خورشید شاه به کمک سمک عیار ، همه بند ها را می گسلد . همه قلعه ها را می شکند و همه جادو ها را باطل می کند . اما در دره غور کوهی به رازی پی می برد و آن زندانی شدن ابان دخت ، دختر غورکوهی ، به دست پدر است . سمک ابان دخت را آزاد می کند و چون مه پری از دنیا رفته است ، او را برای خورشید شاه خواستگاری می کند . اما رسیدن به ابان دخت هم آسان نیست و خورشید شاه مجبور می شود با گورخان ، صیحانه جادوگر ، ماه درماه و ... مبارزه کند تا عاقبت ابان دخت را به دست آورد .

سمک عیار از چند جهت اهمیت بسیار دارد . نخست اینکه ، این داستان گنجینه ای است گران بها از لغات ، اصطلاحات ، تصاویر و تعابیر داستانی . دوم اینکه سمک عیار بزرگترین متنی است که از قرنهای ششم و هفتم باقی مانده و سرتاسر آن ، پر است از تصاویر زیبا از اوضاع سیاسی ، اجتماعی و فرهنگی آن دوران . از این جهت سمک عیار نمونه ای منحصر به فرد است .



تلفن : ۰۲۱-۸۶۰۴۴۱۰
پست : ۹۲۰۳۱۵۲

موسسه
انتشارات قیانی

دفتر و نمایندگی : تهران / خیابان انقلاب / روبروی دانشگاه / خیابان فخرایی / آج شهدای
زادگرمی / تهران / شماره ۴۰۰ / کد پستی ۱۳۱۶۷ / صندوق پستی ۱۷۱۹۵ - ۱۷۱۹۶

ISBN 964-417-412-7



9 789644 174124

۸۸۸
تیرماه